

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228013

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—881—5-8-74—15,000.

OSMANIA UNIVERSITY

Call No. ^ف ۸۹۱۵۰۱۵۱ Accession No.

Author

Title

This book should be returned on or before the date

نجات‌نشان

نیشابوری

در تاریخ

روزنامه کاو

شماره ۱۰۰

طبع شده است

تألیف

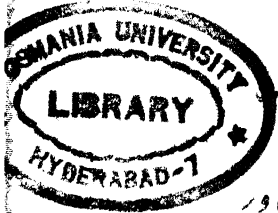
چاپخانه

۱۶۸

عبدالمجید

منتخبات اشعار

رشید یاسمی



از نشریات

مؤسسه خاور

تلہران بہمن ماہ ۱۳۱۲

مطبعہ سیروس

مکتبہ انیسویں صدی
بلا بکھریا
منتخبات اشعار

رشید یاسمی



از نشریات

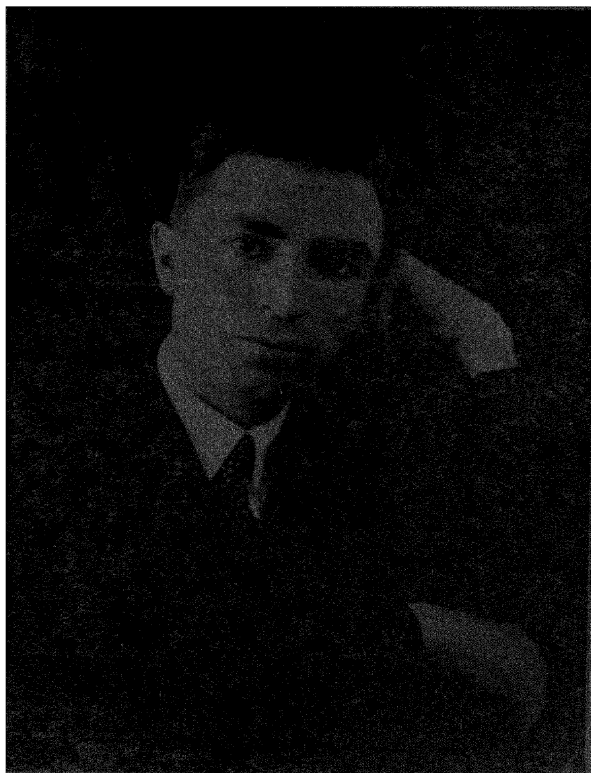
مؤسسہ کاو

—————

ظہران پھول عام ۱۳۶۴

—————

مطبعہ سیروس



آقای رشید یاسمی - طهران ۱۳۱۳

مکتوب آقای رشید یاسمی

مدیر محترم کتابخانه خاور

شرحی که در باب طبع و نشر منتخبی از اشعار این بی‌مقدار نوشته بودید دروقتی که از تراحم احوال و تراکم اشغال پروای خویش نداشتیم تا چه رسد بگفته‌های پریش‌عز وصول بخشید و موجب تشویق شد چه معلوم گردید که دم سرد و ایات بی‌اثر من لا اقل در قلبی حساس تأثیر بخشیده است تا بجائی که در طبع برخی از آن سودی معنوی تصور کرده‌است و در فراهم آوردن آن رنجی بر خود نهاده است.

مؤسسه خاور با نشر این کتابچه ناچیز بسط نظر و سعه مشرب خود را ثابت می‌کند زیرا که بلافاصله پس از نشر شاهنامه استاد سخنوران ایران فردوسی طوسی که بلندترین کاخ ادبی ماست بطبع این جزوه خرد که حقیر ترین کلبه

شهر ادبیات بشمار است مبادرت می جوید
 در باب مطالبی که استعمال کرده‌اید زحمت می‌دهم
 اینکه قسمت اول را منقطعات نام گذارده‌اید
 چون این طرز شعر در فارسی سابقه ندارد و این
 ضعیف آنرا چند سال پیش ابداع کرده و از
 اقسام مختلفه شعر مانند قصیده و مسمط و قطعه و
 ترکیب بند بهره داده و هنوز نامی بر آن نهاده‌ام
 از لحاظ انقطاعی که در قسمتهای آن مرعی شده
 و موجب تجدید قافیه و انفکاک مطالب میشود
 لفظ «منقطعات» خارج از تناسب نیست

در خصوص شرح احوال و تاریخچه
 زندگانی استفساری کرده بودید گمنامی چون
 مراجعه تاریخی است که خوانندگان را بکار آید
 و بخواندنی بیرزد بهمین اکتفا میشود که
 تولد در ۲۸ جمادی الثانی ۱۳۱۴ قمری در
 کرمانشاهان بوده و پس از طی روزگاری
 در میان عشایر و مقاسات رنج رحله شتا و
 صیف برای ادامه تحصیل به شهران آمده سالی بیست

است که در این شهر به تحصیل و تدریس و خدمات
دیوانی روزگار می برد و اگر از میان این
دو هزار بیت که در جمع و انتخاب آن رنجی
بر خود نهاده اید یستی منظور صاحب نظری و
مطبوع اهل دلی افتد گرانبهاترین واقعه عمر
و پاداش رنج من تواند بود

راجع با شعاری که زاید بر این مقدار
که خود بدست آورده اید خواسته اید زحمت
میدهم که هر چند گفتار پریشان بسیار است لکن
امروز جمع آوری و استتساخ آن میسر نمی
شود و اگر حال و میحال هم بدست می آمد
رضا نمی دادم که بیش از این آن مؤسسه را موجب
کلال و خوانندگان را سبب ملال باشم.

ممنون الطاف عالی

اول بهمن ۱۳۱۲

رشید یاسمی

منقطعات

نوبهار

خوشا نوبهاران بگاہ غروب
که هامون بدیع است و کهسار خوب
نسیم آن چنان بگذرد در چمن
که مهر پر یچهرگان در قلوب
ز استادی باد های شمال
ز تردستی ابر های جنوب
چو طاوس شد شکل هر خار و سنگ
چو طوطی شد اندام هر پاره چوب
گاهی ابر را باد گوید پیاش
گاهی باد را ابر گوید بروب



چمن شد چو پاکیزه روی حبیب
هوا چون شفا بخش قول طیب
نه هنگام سبب است و از سرخ گل
همی گلبن از دور ماند به سبب

بر آراست لشکر گل و ابر و باد
 بتاراج صبر و قرار و شکیب
 زند آ بشار از بر کوهسار
 چو آموز گاری به کودک نهیب
 بدشت اندرون هر که دارد گذار
 ز سبزه نداند فراز از نشیب



نگه کن بر آن نیزه آفتاب
 گذر کرده صد جا ز قلب سحاب
 تو گوئی یکی جدول مستقیم
 در او زر شتابنده بر جای آب
 فلک چون کتاب است و این خط نور
 الف چوب زرینه اندر کتاب
 سر کوه چون روزگار مشیب
 دل دشت چون آرزوی شباب
 فرو رفته هر بر که در سایه
 چو خندان عروسی بدیای خواب



عجب دارم از کوهساران عجب
 بیك جای روز و بیکجای شب
 ز هر سوی غرنده ابری سیاه
 گشاده چو زنگی پر خاش لب
 دل ابر تاریك و رخشنده برق
 بود طور سینا و آیات رب
 اگر بنگری سوی قوس قزح
 بسی رشته بینی ز رنگین قصب
 مگر خوازه بسته است چرخ بلند
 به تشریف این روزگار طرب



بها را دریغا که پایا نه
 دریغا که پیوسته با ما نه
 دریغا که چون روزگار شباب
 یک امروز هستی و فردا نه
 دلا خرمی کن در این خرمی
 کم از خاک و از سنگ خارا نه

غنیمت شمر عمر در نو بهار
که تو نیز همواره بر جا نه
گمانت که جاویدی اما دریغ
بر آنی که پایانی اما نه

شهریور ۱۴۰۷



صبحانه شاعر

بامدادان که سوی باغ گنم پنجره باز
بیدم چون بردم همچو یکی بنده نماز
سبزه را شانه کند از سر انگشت لطیف
آب را بوسه دهد از خم گیسوی دراز



همچو فواره که بیرون جهد از سینه آب
هر طرف گیسویی آویخته از درخوشاب
بیدم چون کند آشفته دوصد طره نغز
چون بر طوطی از رنگ و دم مار زتاب



قامتش همچو یکی خیمه بگسسته رسن
سایه اش تاج سر حجله نشینان چمن
برگ او چون بر نورسته طوطی جوان
شاخ او چون قد خمیده پیران کهن



گوئیا خرمی و خوبی این باغ تمام
جمع گشته است در این طرفه درخت پدرام
جان باغ است اگر جان بتوان دید بچشم
دام روح است اگر روح توان بست بدام



نور خورشید چو جاری شود از چشمه کوه
و ندر آمیزد با آنهمه برگ انبوه
لفظ عاجز شود از وصف چنان خوبی و لطف
عقل حیران شود از دیدن آن فرو شکوه



گیسوی حور مگر شانه کند باد سحر
که چنین خوب و دل انگیز نبوده است شجر
زلف بر روی فشانده است مبادا که بر او
اقتد از مردم نا محرم این باغ نظر



برگ ها طوطی کانتند که از شاخ بلند
خویشتن را یکی پای نگونسار کنند

همچو بازیگر بسیار که از شیب و فراز
بیک پای در آویزند از رشته و بند



گاه در دیدن او یاد کنم مجنون را
آن جفا دیده حیران شده مقتون را
آنکه خود در رفت بنا کامی و کرده است سمر
نام سر گشتگیش این شجر موزون را



هست شیرین که بشوید تن در چشمه آب
خسروش بیندو از شرم کند موی حجاب
بایکی شوخ فرشته است که در گردش شب
روز دریافته او را و برفته است بخواب؟



ظهر نزدیک شود صبح فرو بندد رخت
خور بیالا کشدو سایه بگردد ز درخت
لیک من مانده بجای اندر دلپاخته وار
محو نظاره آن چتر زمرّد شده سخت



همچو آشفته بیچاره و دلدادۀ سست
 دیرگاهی بهمان جای بمانم که نخست
 از چه پاسست شد از راه ندانم یقین
 از چه دل مست شد از عشق ندانم بدرست



اینقدر دانم کز پنجره چون آیم باز
 جای من سرد و تبه گشته بساعات دراز
 نان من گریه ربوده است و پیرم هوشنگ
 بهر من مانده دهانی چو لب پنجره باز

فروردین ۱۴۰۶



آئینه سیال

چه خوش باشد بروی آب دیدن
برو رقصیدن مهتاب دیدن
به بیداری چنان خاطر فریید
که شام وصل یاران خواب دیدن



نسیم آید ازو پرچین شود آب
بلرزد قرص مه چون گوی سیماب
دژم گردد چوروی مه جبینی
که نا گاهش برانگیزند از خواب



سپهری بر زمین گسترده بینی
ز بادش چهره پرچین کرده بینی
جمال لعبستان آسمان را
گهی بی پرده گه در پرده بینی



درخت و کوه و ابرو ماه و انجم
 در این آئینه گه پیدا گهی گم
 تو گوئی رنگریزان طبیعت
 جهانی را همی شویند در خم



صدای لطمه امواج آرام
 که بر ساحل رسد از صبح تا شام
 چو بانگ سیلی یاران طناز
 بروی گونه عشاق ناکام



شتابان تیغه موج از پی هم
 چو وقت جفت جوئی مار ارقم
 خط ساحل تناور از دهائی است
 که این ماران در آرد جمله در دم



بجنبید بید را در آب سایه
 چو طفلی خفته در آغوش دایه

بود این سایه را آن لطف و آن حال
که در گفتار شیرینان کنایه



چون آنکه بر جهد در آب ماهی
ز حیرت بیخود از جاجست خواهی
گمانت عکس ماه از معجز باد
روان بگرفت و شد در آب راهی



نبینی آن خروشان غولک سرمست
دو دیده دوخته بر ماه پیوست
چون آنکه افکند در آب خود را
تو بنداری که افتد چیزی از دست



بهنگام شنا دو پایش از پس
ازو گوئی جدا ماند چو دو خس
دو چشمش چون دو مروارید غاغان
همی لغزند بر این سطح املس



گاهی گسترده تن گاهی فشرده
زمانی زنده گاهی همچو مرده

دمی بر موجها پویان و پزان
دمی خود را بهر موجی سپرده



نسیماتو پیام آسمانی
و یا پرورده این آبدانی
به تنهایی نباشی هیچیک ر
که ترکیبی ز روح این و آنی



الا ای صفحۀ باک بهشتی
توئی غماز هر خوبی و زشتی
ز عنصرها چنین پیکر نیاید
مگراز گوهر جانها سرشتی



بیا بوست خمیده عکس کھسار
بسر اندر تو برده ریشه اشجار
نسیمت گردد دامان پاک کرده
سپهرت رنگ خود بخشیده هموار



خوشا بر کی که بر سطح تو پوید
خوش آن ماهی که اعماق تو جوید
خنک سنگی که لبهای تو بوسد
خنک بادی که گیسوی تو بوید

تیر ۱۳۰۴



دو آسمان

شب گذشته بچشم اندرم نیامد خواب
که خواب ره تواند بریدن اندر آب
فروچکیدی بر روی چرخ و بررخ من
هزار لؤلؤ رخشنده از سر شك و شهاب
دقایقی که شتابان همی روند ز عمر
بره نوشن گفתי نداشتند شتاب
چنان خموش هوا وزمین که از ره دور
دیب مور بگوش آمدی و بانك ذیاب



چو شب دراز بود دیده باز و دل پرسوز
خیال رنج فزای است و سینه رنج اندوز
دو چشم باز خیال محال داند خواب
شب دراز دروغ و فسانه داند روز
هر آنچه شادی بخشد بشب شود جانکاه
هر آنچه روشن باشد بشب شود مرموز

یکی ز جمله اوهام تنند سیر حرون
زیش دل نگرینزد چو مرغ دست آموز



جهان خموش ولی خاطر آتش افشان بود
دل از سکوت شب آزرده و خروشان بود
هر آنچه موجب جمعیت است حاضر داشت
ولی چه سود که در اصل خود پریشان بود
شگفت بین که بجز آه سرد دودی نیست
در آن دلی که زانده دیگر جوشان بود
چو در بسط زمین غمگسار خویش ندید
دو چشم دوخته بر اختران رخشان بود



بشب سپهر یکی دلفریب فتانی است
که هر ستاره او چشمک درخشانی است
بروی صفحه تاریک آسمان کوکب
چو «آشکاری» خندان بروی «پنهانی» است
خرد که راهنمای است در ممالک خاک
چو بر ملک نگرود مستمند حیرانی است

وای ز حیرت خود راحتی همی بیند.
که در ددل را حیرت بزرگ درمانی است!



فلک چو دریا اختر چو تیغه امواج
از آفتاب بسر بر نهاده زرین تاج
بسان نطعی قیوین که دست زنگی شب
برو فشانده بود صد هزار مهره عاج
مجره همچو یکی قوس ناپدید سهام
شهاب همچو یکی تیر ناپدید آماج
چونیک دیدم گردون بدان شکوه و جلال
چو من نژد و نوان بود و عاجز و محتاج



ستارگان که بمقیاس ما بزرگاتند
اگر چه نیک عظیمند سخت حیرانند
عظیم و تند و شتابان و روشنند و بلند
وای چو در نگری پست تر ز انسانند
به صورت آدمیان گرچه کوچکنند و حقیر
بمعنی اند ز اختر فزون که میدانند

خوش آن کسان که چواختر حسیض جوی نیند
همیشه جانب اوج کمال پویا تند



دای که هیچ در او آرزوی بالا نیست
اگر چه گوهر تابنده زاد والا نیست
گیاه بین که چو از خاک سربرون آورد
همیشه میل داش جز بسوی بالا نیست
جهان پر است ز کالای حسی و عقلی
ولی چه سود کسی را که وجه کالانیت
زجاء و رتبه انسان چگونه فیخر کند؟
کسی کز آدمیش هیچ جز هیولی نیست



چو عجز چرخ بدانستم اندر آن تشویش
نشاط یافتم از عجزو ناتوانی خویش
سری که سوی فلک داشتم بر آورده
چو عجز چرخ بدیدم فیکندم اندر پیش
به آسمان درون روی دل فرا کردم
که اخترش ز نجوم سپهر باشد یش

سحاب او ز خیال و شهاب او از عشق
مهرش اراده و خورشیدرای دور اندیش



چه آسمانی فارغ ز تنگنای مکان
چه آسمانی ایمن ز انقلاب زمان
بجای بیم در او امن و جای وحشت انس
بجای جنگ در او صلح و جای عجز توان
چه مایه از شب دیرنده شد بدین منوال؟
خدای داند و شب داند و محاسب جان
چو آفتاب بر آمد بر آمدم ز آن حال
چو آفتاب قوی طبع و گرم و شاد و جوان

تیر ۱۳۰۷



برپل

بر پل مقام کن که چو پل جایگاه نیست
ما آزموده ایم و در این اشتباه نیست
ویژه پل که خلوت من بود روز چند
کز یاد آن بسینه درونم جز آه نیست
آن پل که از تراکم اشجار و چتر کوه
بر وی گذر ز مو کب خورشید و ماه نیست
دامان کوه را بجز آن بند بند نیست
آب و نسیم را بجز آن راه راه نیست



آن قطره قطره ها که بریزد ز چشم میغ
و ندر شود بکام و دل کوه از ستیغ
اینک برون همی چکد از چشم چشمه سار
چون در نبرد خون یلان از زبان تیغ
و آن آب چشمه ها که نزارند و بیمناک
با هم شوند و روی گذارند در گریغ

وز چشمه های سنگدل اندر فراقشان
بر پاست بانگ زاری و واحسرت و دروغ



گوئی درخت زمزمه دارد از فراز
کاینسان همی بنالد با خویشان
یا چشمه را بنعمه خوش تسلیت دهد
کز بهر آب رفته چرائی تو در گداز
خورشید و بحرو ابرد گر باره سوی تو
آن قطره های ریخته را آورند باز
مهری است در زمانه که اجزای کاینات
دارند از فراق ابد جمله احتراز



چوین پلای که باد بارزانش همی
آسوده نیست از شدن و آمدن دمی
ز آسیب باد بر کشد از سینه ناله
وز زور پای او فتدش در میان خمی
این جسر لرزان و آن کوه استوار
مانا مرده‌دی است پهای مصممی

گوید خرد بطنز که هر گز ندیده ام
بعد از پل حیات چنین جای محکمی



شادم کنون که بر سر این پل نشسته ام
وز روی خاک رشته الفت گسسته ام
و آن رشته گسسته زدو سو بدست پل
بردامن دو کوه گران سنگ بسته ام
گر چه نرسته ام بحقیقت ز چنگ خاک
خرسندم اینقدر که بصورت برسته ام
بر این بلند شاخه لوزان کنم نشاط
اکنون که پای خسته و شهرشکسته ام



شادم که در طبیعت این پل قرار نیست
کاندر مکان ثابت کس کامکار نیست
تا نیست جنبشی ز سکون نیست لذتی
هر چیز جز بجلوه ضد آشکار نیست
با وقت گویم ای ز تو آسیب هر سرور
زین پل گذرمکن که ترا رهگذار نیست

اینجا بنقد نیست مرا کمتر از بهشت
در ساحت بهشت ترا اختیار نیست



بر پل گذارم این تن مسکین تا توان
وز پل گذر کنم به پی فکرو پای جان
هر ذره ای که جنید با وی کنم نشاط
هر قطره که غلطد با وی شوم روان
با شاخ در سرورم و با باد در سماع
با آب در خروشم و با سنگ در فغان
چون پل گذر کنم ز سر جسر ممکنات
و ندر شوم بساحت صحرای لا مکان



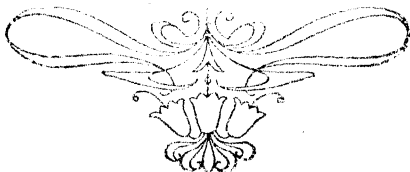
برواز گاه من نبود بسته حدود
بی مانعی بتازم در نرسه وجود
نه در کمین لذت من کین بد گمان
نه در قفای عزت من تهمت حسود
تا دقتی نکردد و خود را نجسته ام
باعیش در دوام و با ناز در خلود

چون خویشان بجویم و آگاه شویم ز خویش
وارد شویم بمحسنتن آه ازین ورود!



آوخ که هر چه بر سر ما می رود ز ماست
بر ما جفا که راند که بر ما جفاست
حتدی ندارد آدمی الا ز خویشان
آنکس که حدش کستن داند بگو ای جاست
با هر سرور و بهجت رنجی و محنتی است
آن بهجتی که کم نشود بهجت خداست
گر بر پای نشینی و غارغ شوی ز خویش
«بر هر که نگری بهمین درده بتااست»

مرداد ۱۳۰۶



شبی در جنگل

خرم آن ساعتی که طلعت ماه
بدرخشد ز حیاخانه کوه
و آن پراکنده نور او ناگاه
راه یابد به جنگل انبوه



چون پراکنده سیم نور قمر
شود از شاخ بر زمین غربال
راست گوئی که زیر شاخ شجر
جوشد از خاک قطره های زلال



چشمه را جادویی بیفزاید
چون بتابد بر او شمع سفید
آتشی بر رخس پدید آید
که بود دود او ز سایه بید



ناله او که در سیاهی شب
بود چون وای وای رنجوران
شود از نورمه چوبانگ طرب
کاید از بزمگاه مخموران



نا گهان مرغکی کشد فریاد
چون هراسیده کودکی در خواب
و آن نواهای مادرانه باد
آرد او را دوباره در سر خواب



جنگل تار و پرتو مهتاب
ظلمات است و چشمه حیوان
باداگر چون خضر نجوید آب
از چه در ظلمت است سرگردان؟



سبزه از نقش سایه و روشن
کارگاه حریر را ماند

که بر او ماهروئی از دامن
هر زمان سیم و زر بر افشانند



گر بر آن سیم و زر گذاری پای
زیر پای تو پی سپر نشوند
پیش پای تو بر جهند از جای
و ز سر پای دور تر نشوند



خاوتی کاندرا آن عروس خیال
بی محابا بر آید از چادر
همچو مرغی بگسترد پروبال
هوشش بال و اشتیاقش بر



گاه بر شاخسار جای کند
گاه در زیر توده خاشاک
گه سوی قرص ماه رای کند
باز رسته ز قید محبس خاک



گهز ارواح زشت و شکل مهیب
ظلمت ییشه را کند مسکون
گاه تنهائیش ز بیم و نهیب
خیره سازد چو مردم همچون



یاد ایام رفته باز آید
نیك وند هر چه هست پیش نظر
گر به همصحبتی نیاز آید
صد هزار آشنا بر آرد سر



آشنایان پیداک خنجول
گر نوای طیور بگریزند
دور گردند و چون غرش و غول
و سباهی شب در آویزند



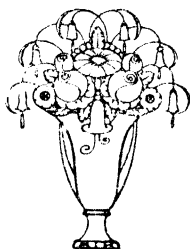
چون فضا گشت ساکت و ساکن
ده ده و صد صد آشکار شوند

برگی از شاخ اگر قد لکن
همه آماده فرار شوند



جای تاریک و روشنائی کم
باد نالان و آب غوغائی
ذوق مستی دهند لذت غم
فکر تجرید و میل تنهائی

۳۰ مرداد ۱۳۰۵



خزان

چون خزان برگ درختان بر زمین ریزد همی
گوئی از پرویزن اشجار زر ریزد همی
باد مرغان را نوای زار آموزد بسی
شاخ الوان را بیکدیگر در آمیزد همی
پنجه سرخ چنار از شاخ در غلطد بزیر
در گریبان و میان گلبن آویزد همی
هر طرف بینی گروهی برگ پیش تند باد
بر زمین افتان و خیزان زود بگریزد همی
شاخ ها هر يك بسوئی قامت خود خم کنند
این از آن و آن از این گوئی پرهیزد همی
گر بهامون بنگری بینی که برج گرد باد
پوید و غلطد همی واقند و خیزد همی
باد گوئی صور اسرافیل دارد در دهان
کان غبار خفته را هر دم بر انگیزد همی



ابر هر دم خویشتن شکل دگر سازد همی
 گاه سر زیر افکند گاهی برافرازد همی
 که چو شیری در کمین گور بنشیند خموش
 که چو بلی در هوای جفت بگرازد همی
 خود نمائی ها کند بسیار و جولان ها دهد
 عشوه ها سازد بسی و لعبها باز دهمی
 تا ز چنگ باد بگریزد چو طغای بیمناک
 خویشتن در دامن کسار اندازد همی
 صحراندروی رسد دمدردمند افسون کنان
 وان سحاب تیره را چون برف بگذارد همی
 هر طرف جوشود چون شعله از دهن دزد
 تا هوا و کوه را از وی پردازد همی
 باد چون بگذشت کوه مهربان باری دهد
 ابر را گرد آورد زی خویش و بنوازد همی



ابر را گوئی که دل بر بوستان سوزد همی
 کاینچنین آتش ز کام و دل برافروزد همی

اشك چشم او نشانی باشد از دل سوختن
 آری آری دیده گرید چون که دل سوزدهمی
 باد بر پشت و بر گلبن سلب درد همی
 برف بر اندام کوهستان قصبت دوزد همی
 اینچنین باشد جهان هر جمع را تفریقهاست
 سال و مه ما را همین يك نکته آموزدهمی
 هر کجا امنی بیابد فتنه ها بر پا کند
 هر کجا مهری به بیند کینه ها توزد همی
 هر چه این گرد آورد آتش فرو باشد زهم
 هر چه آن پیرا کند اینش بیند دوزد همی
 این همه تبدیل ها از بهر عبرت کرده اند
 کور دل باشد که عمدا دیده بردوزدهمی



خرم آنکو نو بهاری بی خزان جوید همی
 وین بهاران خزانی را زدل شوید همی
 نو بهار بی خزان آن خدمت بی منت است
 کز ستاک هر نهالش شکر ها روید همی
 خرما آنکس که چون در بهن دشت زندگی

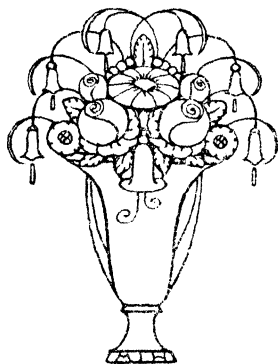
مانده بیند بیاری سوی او بوید همی
 کار های بینوایان را روا سازد به مهر
 درد های خسته جانان را دوا جوید همی
 جوید و بوید چو شخصی جوید و بوید بدرد
 گرید و موید چو طفلی گرید و موید همی
 گر بیندوزد نیندوزد ز بهر نفع خویش
 ور بگوید نز برای سود خود گوید همی
 طبع او هر جا که باشد همچو ابر آرد تبار
 خلاق او هر جا که باشد همچو گل بوید همی



هر چه را کاهش بود روزی بيفزاید همی
 جز متاع عمر ککو دایم بفرساید همی
 جز خزان زندگانی کش بهاری نشکفتد
 هر خزانی را ز بی روزی بهار آید همی
 ای بسا روزا که از اندیشه این بیچاره دل
 عقده ها بیند ولی یث عقده نگشاید همی
 خویش را گوید بهائی جو متاع عمر را
 هر متاعی را بها درخورد او باید همی

نیست جز دانش بهائی لایق کالای عمر
 دانشی کز فرّ او دلها بر آساید همی
 قوتی جوکت نشاط اندر نشاط آرد بدید
 دانشی جوکت هنر اندر هنر زاید همی
 عاطل آن قوت که هر ساعت نبخشند بهجتی
 باطل آن دانش که هر روزی نیفزاید همی

۱۳۰۷



دل افسرده

خدای آن ساعتی کاین دل بمن داد
مرا گنجینه درد و محن داد
نبود او را تو پنداری دلی نو
ضرورت را بمن قلبی کهن داد
دلی افسرده از آسیب ایام
دلی وا مانده دور زمن داد
دلی بنهادم اندر سینه صاف
که دوران جهانش صدشکن داد
ضعیفی را نگهبان قوی کرد
خرابی را به آبادی وطن داد
گل پژمرده در غنچه بر بست
دل لاله بجسم یا سمن داد
تن پیران درون جوشن گیو
دل زالی بشخص تهمتن داد

سفالی تیره در سیمین صدف بست
چراغی کشته را زرین لکن داد
دلی کاین مادر فرتوت گیتی
هزاران سالش از محنت لبن داد
دای کاین دایه بی مهر ایام
ز نا کامیش داروی وسن داد
برهنه کودکی کبابی علوی
قبای کودکی او را کفن داد

ز استاد زمانه خورده سیلی است
درویش ز آن پراز خون چهره نیلی است
دلی با آرزو ها کرده ناورد
بسی گرم از جهان دیده بسی سرد
بسی عشق و بسی شادی بسی نوش
بسی حرمان بسی محنت بسی درد
ز گرمای مصاف وصل و هجران
چنان افسرده کاب چشمه از برد
شده چون زعفرانش رنگ چون مل
شده چون شنبلیله اش روی چون ورد

کنون چون یاد آن ایامش آید
شود ناگه بتن ارزان برخ زرد
شود ناگه چنان پیچان که گوئی
غم عالم بر او بر تاختن کرد
بمیدانی قد نالان که در وی
نه تیرو تیغ در کار است و نه مرد
من اندر کار او حیران که این دل
چنین تیراز کدامین تیروزن خورد
مرا از دست این دل کار و باری است
که در تاریخ دلداری بود فرد
نوازم چنگ عشق و نیستم چنگ
بازم نرد شوق و نیستم نرد
شگفتی نیست کاین دل در جوانی
دمار از روزگار من بر آورد

مبادا هیچکس را این چنین دل
که از درهای افسرده است این دل!

تیر ۱۳۰۹

اغتنام فرصت

ای چهره تو مهر و مه روز و شب من
لعل تو شفا بخش دل ملتهب من
ای از دولت هر نفسی تازه روانی
در پیکر من رفته ز راه دواب من
هر چیز که میگویم و هر چیز که جویم
مقصود توئی از سخن و از طلب من
و آن طرفه نگاهی که ز چشمان تو خیزد
سرمایه هر عیش و نشاط و طرب من



تقویم بشارت دهد از نو شدن سال
وز خرمی و خوبی و فرخندگی فال
گیتی ز پس گریه و غم باز بخندد
هر رنج و غمی را طربی هست بدنبال
آن به که فراموش کنیم انده پارین
اکنون که جهان را همه دیگر شود احوال

از این قفس تنگ زمستان بدر آئیم
چون مرغ گشوده بسوی باغ پروبال



ما بار بصد تجربه دیدیم که ایام
بی مهر و وفا بود و بی آزر و بی آرام
بس چیز بدست آمد و شد رام ولیکن
این ابلق بدخوی شب و روز نشد رام
آن به که غنیمت شمیریم عشرت امروز
آگه نتوان بود که چون است سرانجام
هر جام پراز شهد که در وقت نتوشند
چون وقت بشد زهر شود شهد در آن جام



هنگام طرب شد که چمن گشت طربناک
هر خفته افسرده بر آورد سرازخاک
وقت است که از بوی شود راغ چو جنات
وز اختر بشکفته شود باغ چو افلاک
گر آزر و ماننی نشد این باد بهاری
در باغ که آراسته چندین بت چالاک؟

هر توده خاشاك كه از هم بگشائی
يك صفحه ارتگ كند جلوه ز خاشاك



خورشید ز ماهی بسوی بره گراید
بر روی جهانی در دولت بگشاید
دستار سپید از سر كسار رباید
آثار شباب آرد و پیری بزداید
آن مرغ غزلخوان بسر شاخ بر آید
بر تازه گلان تازه نوا ها بسرائد
از بهر شكفتن لب هر غنچه بخاید
گوئی كه بدو راه شكفتن بنماید



ابر آید و سر تا سر آفاق پیوشد
هر سوی بتك خیزد ولختی بخروشد
ز آن پس كه لب نامیه در خاك بخوشد
چون مادر غمخواره براوشیر بدوشد
هر سبزه نارسه كه بانگش بنیوشد
ناگاه برقش آید و از خاك بجوشد

چون كودك نو خاسته آهسته بکوشد
تا آنكه يکى قطره از آن شیر بنوشد



ای دوست بیا بامن و بنشین باب جوی
ماندمن این گرد غم از روی فروشوی
آن روز بیاید که بهیچ آب نشویند
گردی که نشسته است بر این روی و بر آن روی
زاندیشه چه آید غم بگذشته چه باید
بگذار همه چیز و یکی دوست همی جوی
آنها که دل از مهر یکی دوست بود شاد
دائم بنشاط است چه در باغ و چه در کوی



گر زانکه بدل پر توی از مهر نداریم
بیهوده شب و روز و مه و سال شماریم
گر عشق که سرمایه هستی من و تست
بدرود کند ما و تو يك مشت غباریم
جز عشق که مغز است همه چیز بود پوست
آن به که عبت دانه بیمغز نسکاریم

آنجا که متاع دو جهان عرض نمایند
گر عشق بیازار نیاریم چه آریم ؟



آنها که ز ایام بود ناله و زاری
گوخواجه زخود نال چرا دوست نداری
تو لذت مستی نشناسی که همه عمر
درمانده خوابی و خیالی و خماری
درمان تو آنست که افسرده دلت را
روزی دوسه در بوته عشقی بگذاری
این گیتی تاریک همه روشن بینی
روزی که دل خویش از آن بوته بر آری



این مشت غباری که فراهم شد و مآشد
یکروز بیاید که ندانیم کجا شد
آنها که ز خاک آمد زی خاک بشد باز
و آنها که هوا کرد عطا باز هوا شد

آنگاه سر انگشت ندامت بگذرد جان
کش زندگی بپرده انگشت نما شد
نالد بتاسف که چرا عمر تن ما
بی عشق هدر گشت و بی امید هباشد

تابستان ۱۳۰۸



دفتر خاطر

آزاد نیستم که قفس واژگون کنم
وین مشت پر زدام طبایع برون کنم
بسیار بال و پرزنم اما دراین قفس
هردم بدام خود گرهی نوفزون کنم
وین طرفه تر که سیر نیایم زآزمون
دیگر بیجان بکوشم و نیک آزمون کنم
دارم امید آنکه مگر دیو طبع را
زین نوبت و فسانه زمانی فسون کنم
آوخ که مرغ جان نه چنانست مستمند
کزدام بر جهد و گرش بگسلند بند
این خاطر نژند که هر دم بجامه است
در پیش دیده دل من سالنامه است
هر سطرش از مراحل هستی نشانه
هر جزوش از حوادث دوران چکامه است

خاطر بسان صفحه تقویم و حادثات
 در دست منشیان قضا نوک خامه است
 وین جان بسته نامه اعمال زیر پر
 مانا که راه گمشده حیران حمامه است
 هر دم که میل دیدن آغاز میکنم
 چشمی بسالنامه خود باز میکنم
 آنکه که سر بجیب تفکر برم همی
 بینم درون سینه خود طرفه عالمی
 آثار سالها و بقایای قرن ها
 در من ودیعت است چو ترکیب بهمی
 از رستنی قلبی و از معدنی بسی
 از وحش و طیر اندکی از آدمی کمی
 وین طفل پاکزاد که جان است نام او
 آسایشی نیستند ازین دایگان دهی
 این گردنش بیند و آن دست و پای او
 و اندیگری فسانه سراید برای او
 می بینم آن زمان که در آغوش معدنی
 بودم هزار سال یکی پاره آهنی

نه جانب نسیم روانبخش مخرجی
 نه سوی آفتاب جها تباب روزنی
 و امروز این گرانی و بیچارگی من
 زان خوی معدنی است چو دردی که دردنی
 میداشت دوست مادرکان آنزمان مرا
 ویدون مراشده است چو خونخواره دشمنی
 آری چو دوست مانع آزادی من است
 در صورت است یار و به معنی چو دشمن است
 یاد آرم آنزمان که غبارم در آب شد
 در موج آب دیر زمانی بخواب شد
 مرجان شد و گیاه شد و نو نهال شد
 زیبا درختی از اثر آفتاب شد
 وینک چو نو بهار رسد جسم خویش را
 بینم که چون درخت ز مستی خراب شد
 مقتون نکبت خوش باد بهار گشت
 مجذوب اشک روشن چشم سحاب شد
 وین طبع رستنی که مرا مانده یادگار
 خرم شود چو گشت جهان خرم از بهار

وان عهد صید و دورۀ جنگ آورم بیاد
 کز طبع جز درندگی و جزددی نژاد
 گاهی بنزیر پنجه خصمی فتاده زار
 کاهی فراز سینه صیدی نشسته شاد
 بغی و عناد و رشک و ستیزم دلیل راه
 حرص و غرور و شهوت و عصیانم اوستاد
 ویدون بهر بهانه یکی زین خصال زشت
 چون آتشم شراره فشان گردد از نهاد

ماهی صفت همی طبد این جان روشنم
 در خون جانور که روان است در تنم
 بسیار سال و ماه بر آمد که جان پاك
 مانند گوهری بدرخشید از مغاك
 خون جگر بخورد بسی این دل نزار
 تا کرد اهل جان مرا سرخ و تابناك
 شمعی ضعیف بود و حوادث چو تندباد
 اسوزان ز بیم نیستی و دهشت هلاك
 بسیار نیز عمر بیاید که این فروغ
 یکباره پاك گردد از آلودگی خاك

زمین اصل نا ستوده جدائی کند قبول
 پیران شود بساحت نر هتگه عقول
 جانا هر آن لباس که گیری بر افکنی
 تا خویشتن بجایه دیگر در افکنی
 آن پور آزاری که با مید گاستان
 هر لحظه خویشتن بیکی آذر افکنی
 در تیه ظلمتی و بکوشی که رخت خویش
 روزی ز طور عالم حس بر تر افکنی
 صد قرن رنج و محنت طوفان همی کشی
 تا بر فراز جودی جان انگر افکنی
 گر چه بر هگذار خطر ها بود بسی
 پندی شنو که زود به منزل فرار سی

هان خویشتن مبین که نبینی گشایشی
 مه تا ز خود نکاست نبودش فزایشی
 تا کفه نشد ز ترا ز و نشیب جوی
 آن دیگری نکرد بیالا گرایش
 چند این حباب وار نهایش که پیش بحر
 از نا توان حباب نر یسد نمایشی

هر گونه آزمودی و هنگام آن رسید
کز خود بدر شوی و کنی آزمایشی
آئینه وار هر که ندیده است روی خویش
روی جهانیان همه بیند بسوی خویش

تابستان ۱۳۰۹



طیاره

ای طایر تند سیر زیبا
کت ز آهن و روی استخوانست
وقیت بر این زمین مکانست
گاهیت بنزد ابر ماوا



چون میل کنی بسوی افلاک
بال و پر تو بجنبش آید
پا و سر تو بگردش آید
اختی بخزی چو مار بر خاک



زین مشق نت شود توانا
در معرکه هوا شکافی
زیرا که ترا هوای صافی
مانع بود از صعود بالا



بر دشمن خود مظفر آئی
 بر پشت هوا سوار گردی
 آسوده ز هر فشار گردی
 وز آب و هوا سبکتر آئی



چون دورشوی مسافتی چند
 پنهان شوی از همه خلائق
 از خاک گسیخته علایق
 با ابر مظیر بسته پیوند



طیاره چو از تو برترم من
 زیرا منم آدمی و تو چیز
 چون برنشوم بچرخ من نیز
 پرواز کنان ز محبس تن ؟



من چونکه شدم ز گفته خاموش
 طیاره که می نمود از دور

در تندی و کوچکی چو زنبور
گفتا که جراب خویش بنیوش
✽

زان روز که بر هوا شدم چیر
من بافتم این هوا گشائی
تو گر بهوات غلاب آئی
آید فلکت چو خاک در زیر

۱۲۹۰



پروانه و گل

بگل گفت پروانه در چمن که بامن بگویی
 که داده ترا و نداده بمن چنین رنگ و بوی
 ز بویت مرا هوش و سرخیره گشت ندانم چرا
 سوی تو کشانیدم از طرف دشت چو آهن ربا
 سزد گر بنازی بدین بوی نغز چو مشک حتن
 کز او گشته تازه کن هوش و مغز هوای چمن
 ز تو کم نیم ای گل خوب روی بنقش و نگار
 چرا نیستم چون تو این نغز بوی جوابم بیار



بدو گفت گل کای اسیر نیاز بدین پر و بال
 هنوزت بود جان گرفتار آز دلت پر ملال
 بای تو گلی هم چو من خوب و پاک برنگ و نوا
 وایکن مرا تسکینه باشد بخاک ترا بر هوا
 چو پستم مرا باغبان قدر دهد رنگ و بوی
 ندیدی که هر جا بود پست تر رود آب جوی



ولیکن نزیید که آزادۀ
برد رشك بر حال افتادۀ
ترا گرنه بوئی است ای فرهمند
بیخاک سیہ نیستی پای بند
بهر سو توانی شدن پر گشا
چو گل گاه بر شاخ و گاه در هوا
بهر گل که خواهی نشینی بناز
گهی در نشیبی و گاه بر فراز
بروشکر آزادی خویش گوی
که این بوی و رنگ
هماره مرا سختی آرد بروی
بزندان تنگ
به آزادی ار در سپنجی سرای
دمسی زندہ
از آن به کہ صد سال مانی بجای
اگر بندہ

۱۲۹۵



چاه

ز بس بکودکی از چاه داشتندم باز
کنون چو بینم چاهی همیروم بفراز
همیروم چو یکی پهلوان بسوی طاسم
که دل همیشه شتابان رود بجانبراز
مگر که منع بود در مثل چو مقناطیس
که هیچ دل ز کششهای او نیافت جواز



براه دیدم چاهی فرو شده در سنگ
بهم بر آمده چون روی مردم دلتنگ
شتاب کردم و دروی نگاه کردم ژرف
چو بر صحیفه گردون منجمان فرنگ
ز قعر چاه یکی دایره پدید آمد
ز آب صاف چو آئینه زدوده ز رنگ



نمونه ز جمال سپهر مینائی
لطیفه ز بهشت برین زیبایی

ز اوفتادن سنگی مگر بخشم آمد
که چهره کرد درم همچو مرد سودائی
پس از دو لحظه بیا سود از درم روئی
بتافت از رخ او پرتو شکبائی



بچاه چون نگهی کردم از فراز بزیر
در آن بیدم از خویشتن یکی تصویر
چنانکه نقشی اندر صلیفه مینا
و یا سحابی بر ساحت سپهر منیر
صفای آئینه چاه را کدر کرده
بسان فکرت زشتی که بگذرد بضمیر



بخویش گفتم ای سایه نزار پریش
مگر رهائی هر گز نباشد از خویش
بهر چه روی کنم روی تو همی بینم
جهان مگر همه نقش تو یافته است از پیش
بچاه و راه و بصر او کوه در پی من
همی شتابی مانند گرگ از پی میش



توئی که منظر گیتی ز صنع تست خراب
حقایق از تو پوشند رویها بحجاب
صفای طبع کنی تیره از نمایش خویش
چنانکه پرتو خورشید را نقاب سحاب
اگر صفا و طراوت بچاه گیرد جای
همان ز صورت خود نقش ها زنی بر آب



به آب گفتم بدرود باش و روشن باش
ز من شدی تبه و تیره باز بی من باش
بروز از اثر شمس لوح مینا شو
بشب ز تابش گلهای چرخ گلشن باش
ازین دریچه تماشای سیر انجام کن
دراین کمینگه جاسوس چرخ ریمن باش



تو نور چشم زمینی ستاره خاکی
چو اشک دیده عشاق پاکدل پاکی

ز مهربانی آب حیات هر کامی
 ز پاك جانى غماز راز افلاکى
 دمی که موج زنى همچو روی خندانى
 گهی که ساکن باشی چو چشم نمناکى



بمان بیاکى در قعر چاه گمنامى
 ز حرمت حرمت دور چشم نمامى
 چو روی خوبان جفت صفا و رخشانى
 بسان خاطر دانا قرین آرامى
 خلوص و پاکى تو همچو اعتقاد رشید
 صفا و ژرفى تو چون ضمیر «بهرامى»

مرداد ۱۳۰۶



تقویم

چو دیده باز کنم بامداد بر تقویم
ز بیم گوئی خواهد شدن بدو نیم
ز روز های تلف کرده صورتی بینم
چنانکه مرد محاسب همی کند ترقیم
گذشته دانم و آینده را ندانم باز
که چیست نسبت باقی بحاصل تقسیم
از این محاسبه دارم رخی بر آب زشرم
وزین معامله دارم دلی بتاب ز بیم !



چو مایه داری و گیری ز مایه سودقلیل
درم شوی که چرایش از آن نشد تحصیل
و گر ز مایه زیان بینی و ز اصل ضرر
شوی نژند بجان و شوی بجسم علیل
بسا که چون ز گفت سودو مایه بیرون شد
ز مرگ خواهی تا کسرتو کند تعدیل

مرا چه چاره که سرمایه ز کف دادم
که آسمان وزمین نیستش نظیر و عدیل؟



برفت سالی و يك ذره خو بتر نشدم
دگر شدم بهیان وز نهان دگر نشدم
هزار صید گذر کردو من یکی نزد
هزار گونه خبر بودو من خبر نشدم
بدستگیری يك بینوا نکردم جهد
بغمگساری يك طفل بی پدر نشدم
اگر چه هیچ نکردم نظر بسوی نشیب
همین دریغ مرا بس که برزبر نشدم !



دریغ وقت گرامی دریغ عمر عزیز
دریغ نوبت کوتاه و فرصت نا چیز
بسان برق گذر کرد و زو نماند مرا
بغیر یادی محنت فزای و دهشت خیز
زدست رفت متاعی که پیش ارزش او
ستاره توده خا کست و آفتاب بشیز

نه آن امید که روز گذشته آرم باز
نه آن مجال که این دم نگاهدارم نیز



گذشت فرصت و از کار خود پشیمانم
دریغ و درد که تدبیر خود نمی دانم
چو تشنه کام دهان بسته پیش آب روان
بحسرت از پی عمر رونده گریانم
چوماهیان که به آب اندرند و تشنه لبند
غریق عمرم و از هجر عمر بریانم
بحکم آنکه بود وصف عیش نصف العیش
بگانهامه اثر های عمر می خوانم



ز جان عزیزتر است آنچه ماند از احباب
که گل چو در گذرد یاد گار اوست گلاب
کسیکه گفت ز تقویم بار سودی نیست
نرقه است در این يك سخن براه صواب
بگانهامه نگر وز زمانه عبرت گیر
که چون به پیچد طومار عمر را بشتاب

چو عمر خویش در اوراق اوهمی بینم
گمان برم بحقیقت که خواب بینم خواب !



بهار بینم و صیف و خزان و بهمن و دی
بگاہنامہ درون ثبت گشتہ پی در پی
ولی ندانم از بس شتاب و سرعت عمر
کہ کی برفت بہار و خزان بیامد کی !
چنانکہ طی کنم اوراق گاہنامہ خویش
مرا زمان کند اوراق زندگانی طی
ہمین نتیجہ بدست آمد از تکرار سال
کہ ہر بہار خزانیش باشد اندر پی !



برفت یوسف عمرم بکمترین ثمنی
مرا نماید از و جز دریبدہ پیرہنی
ترا چگونہ گذارم ز دست ای تقویم
کہ یادگار از آن گمشدہ عزیز منی

پرید مرغ و تو اوراشکسته در قفسی
برفت جان و تو ازوی بجای مانده تنی
حدیث عمر بگو تا کی آمد و چون شد
که بس لطیف بیانی و نیک خوش سخنی

دی ۱۳۰۶



بیژن

ایماه که همچو گوی زرین
بر صفحه آسمان نیلی
در فاصله دو ابر فیلی
امشب شده چنین خرامان
تزدیک تو قوس وجدی و پروین
بی نور چو شمع صبحگاهان
گر چهره بیژنم به بینی
از شرم به ابر در نشینی



ای ابر که از شعاع خاور
رخساره برنگ لاله داری
زین رنگ و نگار مستعاری
بر خویش مبال و ناز مفروش
گر بتوانی بیا و بنگر

این روی بکلك صنع منقوش
تایژن من زروی چون ورد
رخساره سرخ تو کند زرد



از عمر بر او نرفته ایام
جز چار مه و چهارده روز
لبه‌اش پر از کلام مرموز
چشمانش پر از فروغ سحر
ز آن دواب شوخ و چشم‌نماد
هر لحظه کند مرا گرفتار
وزنظره جان فزای معصوم
مالد دل من چو قبضه موم



بیند چو مرا ز گاهواره
در کنج لبان او قند چین
و آن دو کف دلربای سیمین
پیدا شود از دو سوی روپوش
گوئی که دو باره و سه باره

خواهد که بگیرمش در آغوش
تا چونکه گرقمش پیر تنگ
موی سر من کشد بدو چنگ



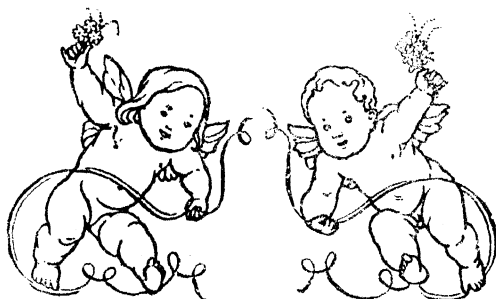
چون خواب در آیدش بدیده
خمیازه کشد کمی بنالد
با دست دو دیدگان بمالد
آنگاه گذارمش به بستر
خود بر سر بسترش خمیده
لالای بگویمش چو مادر
چون بانگ مرا شنید او نیز
لالای کنان شود شکر ریز:



« هو هووی هوای های هوهای »
خواند به نوای نیم خفته
لب هاش بسان اعل سفته
کز آن بزند ماک صغیری
من نیز به خوانمش بلا لای

آهنگ لطیف دل پذیری
کای حفته بخواب خوش بیاسای
ز آواز فرشته بر تو لالای !

۶ تیر ۱۳۰۵



یاد

ای بلای دل آفت رایم
تا کی از هجر تو بفرسایم؟
طاقت از دل برفت و نور از چشم
قدرت از دست و قوت از پایم
از صبا بوی موی تو جویم
راستی بین چه باد پیمایم
مهر روی تو چون کنم پنهان
مهر را چون بگل بیندایم
یاد آنروز های صحبت و انس
نگذارد که شب بر آسایم
باد و برق است گوئیا شب و روز
نیکبختی ربای و عشرت سوز
راست طومار را همی ماند
بای تا سر نوشته مرموز

کاش از آنسان که شادمانی را
 بر بایند لشکر شب و روز
 یاد را نیز محو کردند
 زین دل غم پذیر رنج اندوز
 تادل از یاد شادمانی دوش
 همچو شمعی نسوختی امروز
 یاد باد آن زمین و آب و هوا
 که مرا دید با تو در يك جا
 صافی آن آب و روشن آن آفاق
 خرم آن کوه و فرخ آن صحرا
 زنده باد آن درختهای کهن
 تازه باد آن شکوفه برنا
 یاد تو زنده باد در دل من
 گرچه زان یاد رنجهاست مرا
 یاد من نیز گاهی اندر خواب
 پیش چشم تو جلوه گر بادا
 یادم آید از آن پرندۀ شاد
 که بما درس دوستی میداد

وقت رفتن سبک همی جستی
گفتی او را همی رباید باد
که زشاخ بلند سوی نشیب
اوفتادی ولی نمی افتاد
که زسنگی بشاخ برمیجست
دل پراز عشق و لب پراز فریاد

ظاهر و باطنش چو من بودی
باطنش بسته ظاهرش آزاد

باغ خرم هوا مه آلوده
شاخ غرق زمرد سوده
مرغ مشغول بانگ بی هنگام
شاخ سرگرم مشق پیوده
یک طرف آبخار بی آرام
یک طرف آبدان آسوده
آب در بر که مانده از رفتار
راه های دراز پیموده

بید میجنون گشاده چتر بلند
بر سر غنچه های نگشوده

در خیابان چنار های بلند
سقفی آراسته ز سبز پرند
سایه او قتاده از آن شاخ
در لطافت چو فکر دانشمند
شاخ پنداشتی که از رفعت
کرده با چرخ آبگون پیوند
ماه از رخنه های برگ درخت
بر زمین سیم ناب می افکند

باد ناگه بر او نهیب زدی

که بس از ناز و خنده لب ببرند

در آب غنچه های نشکفته

بود شبنم چو در نا سفته

یا چو اقرار عشق در لب تو

مانده از شرم و ناز نا گفته

شاخ را جلوه های نادیده

مرغ را گفته های نشنفته

باد خود را بعطرمی آلود

زیر آن زلفکان آشفته

ابر گرینده بود و گل خندان

بخت بیدار و آسمان خفته

یادت آید ز پرتو مهتاب

که ز زرقش ها زدی بر آب

راست گفتمی که ماه زرسازد

زانهمه حوض های پر سیماب

مست دیدی هر آنچه دیدی چشم

کز دو چشم تو خورده بود شراب

بحر ها را گذار ها باشد

عشق را نیست راستی پایاب

من خود از آب خاکسارترم

تو ز مه برتری بتاب بتاب

ای چراغم ستاره ام ماهم

تابشی کن که سخت گمراهم

یونس من بکش ز غرقا بهم

یوسف من برآور از چاهم

هر کسی حفظ جان خود خواهد

جان و عمرم توئی ترا خواهم

زی توراهی نمی برداشکم
در تو کاری نمیکند آهم
عمر خود را بوصل امیددم
گوید آوخ که سخت کوتاهم!

تابستان ۱۳۰۷



سلاسل

بلای جان من عشق است و عشقی سخت ناموزون
که عاشق يك تن زار است و معشوق از عدد بیرون
جهان هر ذره معشوقی و جان من بدو عاشق
فلک هر نقطه قتانی و قلب من بر او مقتون
بر آن بودم که با هر چیز طرح عشقی اندازم
ندانستم که غم افزون شود چون عشق شد افزون
هزاران رشته جذاب شوق و عشق و درد و غم
کند جان مرا با جمله ذرات جهان مقرون



مرا هر چیز سوی خود کشد هر دم به آسانی
که با جذب جهانی بر نیاید جان انسانی
ز یکسو شاهد غیبی میان صد حجاب اندر
ز يك جانب حقایق با دو صد زنجیر نورانی
دل من بسته با خورشید تابان رشته مهری
که همچون پرتو مهر است از زردی و لرزانی

میان انجم رخشان و جان خود همی بینم
چو ابریشم هزاران رشته باریک طولانی



مرا شد زندگانی بر سر این رشته‌ها محکم
معلق مانده در چاهی چو بخت عاشقان مظلوم
در آن زندان گرفتارم که از بس عشق زندانبان
بهر ساعت همی خواهم که گردد بند مستحکم
چنان با قید خو کردم که گر قیدم فرو ریزد
بنالم زار و پیش آیم که آزادی نمی خواهم
باندک لرزشی کز باد در آن رشته‌ها افتد
چو در خود بنگرم بینم که از من گشت چیزی کم!

۴ مهر ۱۳۰۷

ترجمه از دیوان سولی پردوم

Les chaines : Sully Prud homme

ماهی هوس

شب است و منظر من آبدان آرامی
چو جام باغ اگر باغ را بود جامی
بسان آینه صافی و اندرو پیدا
ز هر کنار عذاری و قد و اندامی
نهاده بر لب احجار روی شفافی
گشاده بر رخ افلاک چشم نمایی
صفای آب چنان است و عکس شاخ درو
که در لطیف دهانی درشت پیغمی
ستاره تافته از پشت شاخسار در آب
چو نور ایمان در قلب نیک فرجامی



کسی که تابش اختر در آب می بیند
چو مفلسی است که گوهر ب خواب می بیند
بر آبدان چو وزد باد تند پنداری
که خوابهای پر از اضطراب می بیند

چراست مضطرب این آبدان که اندر خواب
ستاره می شمرد ماهتاب می بیند
خمیده شاخه نسربن بدختری ماند
که بخت خویشتن اندر کتاب می بیند
بر آب دوخته چشم از د های شاخه تارک
که گنجهای گهر در خراب می بیند



ستاره همچو شراری که لرزد از پس دود
همی بلرزد بر سطح آبدان کبود
نجوم لرزان در گوش دل همی گویند:
« در آب نیز دریغا نمی توان آسود »
ز ابر های پراکنده اطلسی بینم
که دست باد همه تار او گسست از بود
جهان طبع بود آبدان که اندر وی
هر آنچه بینی واژونه یافته است وجود
گمان بری که در او عالمی دگر پیداست
چو از فراز نگه میکنی بسوی فرود!



زمان زمان یکی از ماهیان سیمین تن
 بتازیانه سیمین زند بر آب شکن
 نظام موج مشوش کند از آن پرش
 نقوش آب مبدل کند از آن جستن
 دژم شود رخ آب از خروج آن ماهی
 چو گاه زادن روی زنان آبستن
 ستاره خرد شود شاخ منقطع گردد
 سحاب پاره شود از شتاب آن توسن
 چو لحظه گذرد موج ها سکون یابد
 نقوش جلوه کند آبدان شود روشن



هوس چو ماهی ودل آبدان آرام است
 ستاره فکرت صافی و موج او هام است
 چو آتش است هوس لیک عقل را دود است
 چو ماهی است هوی لیک بهر دل دام است
 ز جستن هوس این لوح تابناک ضمیر
 اگر چو روز بود تیره، فام چون شام است

سعید نیست کسی کش هوس نباشد هیچ
که ماهی ارن بود چشمه حوض حمام است
ولی سعید بود آنکه توسنان هوس
هزار دارد در دست عقل او رام است

مرداد ۱۳۰۷





تو امان

صبح چو مرغان باغ نغمه سرائی کنند
ز خواب خوش کودکان دیده گشائی کنند
از آشیان های شب عزم جدائی کنند
کرده ز تاثیر خواب دیده برنگ شراب
هر یکسی اندر دلب نهفته حمیازه
چو غنچه سرخ گل بسته بلب غازه
وان دو لب نیم باز همچو گل تازه
تبسمی پر ز ناز نهفته زیر نقاب
مرا دو توأم بود بیخانه چون ماه و مهر
نه چون مه و مهر شان فرقی در شکل و چهر
آیت لطفند و حسن لایق عشقند و مهر
آفت مردند و زن فتنه شیخند و شاب
یکی سیاوش با اسم یکی سیامک بنام
یکسان در خلق و خلاق یکسان در شکل و فام
کسی نداند درست که این کدام آن کدام
چه در سؤال و جواب چه در درنگ و شتاب

چودایه نزدیک خود بیند از آن دو یکی
 بحیرت افتد که این سیا بود یا مکی
 شکفتی دایه شان فزون شود اندکی
 چونام آرد از این و آن یک گوید جواب
 چو این یک از خرمی خنده خوش سر کند
 آن دگری در زمان خنده مکرر کند
 چو ناگه این از غمی دیده چو گل تر کند
 فشاند آن دیگری سرشگها چون سحاب
 بخانه اندر اینس بیاری اندر شفیق
 بخواهدش اندر شریک بیازی اندر رفیق
 هر دو بظاهر جمیل هر دو بیاطن خلیق
 شبیه هم در کلاه نظیر هم در ثیاب
 موی چو زرینه تار ریخته بر دوششان
 حلقه زرین زده گرد بنا گوششان
 لختی آشفته وار ز خفن دوششان
 حلقه پراز پیچ و خم تار پراز چین و تاب
 روی بشویند و موی بدست شانه دهند
 ز شانه ترسان شده دست بسر بر نهند

بناگه از زیر دست چو آهوان برجهند
 شانه قند بر زمین ریزد آب و گلاب
 چیست از این خوبتر زیر کهن آسمان
 که باشد اندر برت دو کودک توأمان
 يك نظاره دو بار شوی خوش و شادمان
 بيك پياله شوی دو گونه مست و خراب
 مهرد و توأم فزون ز مهرد و کودک است
 زانکه بعين دوئی يك چو بينی يك است
 و آن دو طفل جدا ز يك دگر منفك است
 هيچ تودیدی كه دو يکی شود در حساب ؟
 چه خوش بود دیدگان بدیده شان دوختن
 وز آتش عشق يك خرمن غم سوختن
 چو گردد این مشعله گرم بر افروختن
 میان جان های ما بدن نماند حجاب
 مرد كه عشقی نباخت چگونه مردم شود
 عشق چو پیداشود هر چه جز او گم شود
 چنانكه هر بامداد لشكر انجم شود
 نهفته رخ چون بتافت مشعله آفتاب .

قصاید

طبیعت و صنیعت

باغبان صبحدم آمد بدر از خانه شب
همچو دژخیم که آید سوی زندان بغض
بکف اندرش یکی تیغ که در پرتو مهر
بدرخشیدی چون در شب تاری کو کب
رز چو آن دید بنالید و بدو گفت که تیغ
از پی کشتن من آخته از چه سبب
گربری بیگنهم دست و سر و پای بیغ
بر من و خویش زیان خواسته‌اینت عجب!
ور گذاریم بدانسان که طبیعت خواهد
روی این باغ بپوشانم از سبز سلب
سر این کاج فرو گیرم زیر پر و بال
تن این سرو فرو پوشم در زیر ذنب
باغبان گفت مرا بال و پرت نیست بکار
من نخواهم ز تو جز بیشی و خوبی عیب
ور گذارمت بدین حال که رانی پروبال
چون بریزد ز تو این برگ نه غیر حطب

آزمودستم تا سرت نبرم نشود
 خوشه‌های تو بخوشی و حلاوت چو رطب
 گر طبیعت ز تو خواهد که بیقرازی یال
 من ز تو نغز ثمر خواهم نی زفت خشب
 من و او هر دو به آبادی گیتی کوشیم
 او ز راهی و من از راه دگر برده تعب
 او بتکریر مدد حبه بر آرد از شاخ
 من بتدبیر خرد سازم حبش صد حب
 من و او هر دو بیک کارز رب نامزدیم
 تا بد انسان که سزد جالوه کند صنعت رب
 پس ز کردار من ای رز دل خود تنگ مدار
 کز تو پیدا کنم از بهر جهان ساز طرب

۱۲۹۷



جام عشق

مستی آرد شراب و افیون خواب
آن برد عقل و این رباید تاب
از شراب آتشی فتد در سر
که کنند عقل و دین و رای کباب
می چو سیلاب و عقل و دین خاشاک
می چو دریا و هوش و رای حباب
هم ز افیون خیال چیره شود
برهش و دانش اولی الالباب
قصرها سازد اوستاد خیال
سمت بنیان تر از سرای خراب
جان شتابان شود بهر سوئی
راست چون تشنه از فریب سراب



در نیابند باده و افیون
بیش تاثیر چشم تو بحساب

چشم مست تو کرد بی تاثیر
 سکر افیون و مستی می ناب
 هر که گشت از دو چشم تو سر مست
 رای افیون نکرد و میل شراب
 * مستی چشم تو نه آن مستی
 که سر از وی تهی کنند بخواب
 چشمت آن جام باده کاندرو وی
 باده از جنس عشرت است و شباب
 جان در آن جام عکس خود بیند
 سرنگون همچو عکس مرد در آب
 زرد و لرزان و واژگون ماند
 همچو در آب پرتو مهتاب
 دل چو آن عکس واژگون نگردد
 لرزد از بیم غرق چون سیماب
 ز آن قبل بوسه همی جوید
 که مگر جان بر آرد از گرداب
 لیک چون بوسه بدست آرد
 از کف او بدر شود پایاب !

خانه

خرم آن ساعت که زی خانه شوم هنگام شب
دل ز کار روزم افسرده روان اندر تعب
مغمزم از فکرت نژند و رویم از زحمت دژم
خونم از انده بخواب و جانم از کوشش باب
روی پهناور افق در چشم من چون کام گور
چهر نورانی قمر در دیده ام چون زلف شب
کوه های رنج گوئی در دلم دارد مقام
رود های درد گوئی در دلم دارد مصب
هر چه خواهم تا صواب و هر چه یابم تا درست
هر چه جویم کینه خواه و هر چه بینم در غضب
جان من زندانی و زندان شود او را تتم
باز تن زندانی و زندان شود او را ساب
در چو بگشایم رخ خندان زن بینم نخست
کز لقایش دل بوجد آید مرا جان در طرب

آن چنان کاندلر سحر گاهان ز تیغ آفتاب
 شخص ظلمت را گریبان چاک میکردد قصب
 نور شادی بر دل من چیره گردد زانکه غم
 همچو ظلمت پیش نور صبح گردد محتجب
 کودکان را سوی من آرد که از دیدارشان
 آتش شادی شود اندر دل من مانهب
 از تبسمشان چه شیرین تر بجز شهد بهشت
 وز تکلمشان چه نیکوتر بجز آیات رب
 خانه گوئی از توافق محفل موسیقی است
 وز تہذب هست گوئی مجلس وعظ و خطب
 محفلی رامشگر و خنیاگرش حور بهشت
 مجلسی وعظش منزہ از ریا و از ریب
 جای کرده در سرا مهر و امید و آشتی
 مانده در بیرون خانه نخوت و عجب و شغب
 مهر در وی تافقه مجمر بسان قرص مهر
 قہر از وی تافقه مدخل بسان دوزنب
 نی مرا رای تفاخر کز تو یشم در وجود
 نی ورا جای تواضع کز تو بستم در حسب

همچو اژدر هاست زن گویند لیکن مر مرا
نوشها در کام او حاصل شود یا للعجب
زو معاش من مرتب چون معاد من ز دین
زو نشاط من مهیا چون مقاصد از ذهب
همچو ابراهیم گردد گلستان بر من سرای
ور ز آشناک دل بسودم بسان بولاب
نامه ها خواندم سخن ها رانده از کید زنان
از حکیمان بزرگ هند و ایران و عرب
این بگفتا زن بود افسونگری ایمان ربای
وان بگفتا زن بود سر چشمه رنج و کرب
راحت ارخواهی همه عمر از زنان هجران گزین
جنت ار جوئی از این اهریمنان دوری طلب
لیکن این هنجار راه نا جوانمران بود
گر رطب گوید نتخواهم ترسد از خار رطب
زندگانی خار و خرما نوش و نیشش باهم است
گنج در ویرانه پنهان است و گل اندر سرب
آدمی را همچو مرغان آشیانی در خور است
کندر آن مصروف گردد مال و نان مکسب

اندر آن محفوظ ماند رسم و نام و خون وارث
 و ندر آنجا ریشه گیرد بیخ ایمان و نسب
 آدمی را حفظ دین و حفظ ملك و حفظ جفت
 واجب است و کار های دیگر او مستحب
 تا نداری خانه کی دانی بهای ملك و دین
 تا نداری ریشه کی گردی بیاغی منتسب
 باغبان آن است کاندرا باغ بنشاند درخت
 روستائی آنکه در بومی بیفشاندست حب
 تو نبندی دل بخانه چون بیندی دل بملك
 تو نداری بیخ محکم چون پائی در مهب
 تالك را اندر زمین تا ریشه ستوار هست
 هر زمان شیرین ترو خوشتر بیار آرد غناب
 چون زهر سو ریشه اش بگسست روزی باغبان
 شاخه های خشک او را میفروشد چون خطب

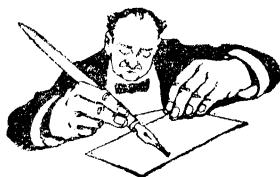
در رثای مرحوم آقا سید احمد ادیب پیشاوری

سزد بسوگ تو ای آفتاب فضل وادب
جهان پیوشد مر روز را بجامه شب
بزرگوار ادیبا که چشم علم و هنر
عدیل و شبه تورا در عجم ندید و عرب
دریغ نظم بدیع و دریغ نثر لطیف
دریغ شیرین پند و دریغ نغز خطب
پس از تو پرد گیان معانی از رخسار
سزد که بر نگشایند تا بحشر قصب
که رفت از برشان طبع معنی آرائی
که هم بلند نسب بود و هم شریف حسب
ازین فزون چه شرف کز تو یاد احمد کرد
کسی که خالق تو دید و شنید نام و نسب

همیشه بود طربناك خاطر تو بشعر
 نه آنچنان كه سبك مايگان كنند طرب
 سماع بود ترا نه زبانك چنك و رباب
 نشاط بود ترا نه ز تاب آب عنب
 همی فشاندى طبع تو گاه گفتن شعر
 هزار گوهر معنی بيك گشودن لب
 بگاه فلسفه راندن فرو بماندندى
 معلمان اوایل ز فكرتت بعجب
 گذشت عمر ز هشتاد سال و همت تو
 چوهشت ساله همی برد در علوم تعب
 تعب لذیذشود طبع را چوروح القدس
 بود معلم واسرار درس و دل مكتب
 نه دورى و طنت پست كرد طبع بلند
 نه محنت سفرت سست كرد پای طلب
 همی تنالم از آنرو كه شد بخاك نهان
 تنی كه بود روان ترا بجای سلب
 از آنكه جان تو گاه هيات و گاه ممات
 قرین نور خدای است و غرق رحمت رب

مراست مویه از آنرو که بی توشاخ هنر
 شود بخشکی و افسردگی چو خشک خشب
 رشید بس کن از این ناله کز نهاد سخن
 ز دود آه تو برخاست سوزناک لهب
 بگوی سال وفاتش اگر چه کلت زمان
 نوشته است بلوح جهان به آب ذهب
 هزار و سیصد و نه بود و نه گذشته ز تیر
 که شد ز تیر اجل تبره چشم فضل و ادب

۱۵ تیر ۱۳۰۹



گذشت زمانه

سالی دگر گذشت و امیدی دگر گذشت
آوخ که تاشدیم خبر بی خبر گذشت
تقویم ماند چون قفسی خالی از هزار
عمر از میانه همچو هزاری پیر گذشت
لفظی بجای ماند وز معنی نشانه نیست
دودی بجشم رفت و فروغ شرر گذشت
هر روز بیقرار تر از روز پیش بود
هر ماه از مه دگر آشفته تر گذشت
نادیده فرو دین مه اردیبهشت شد
خرداد و تیر تیر صفت از نظر گذشت
مرداد رفت و دولت شهر یوری و مهر
آبان بیک دو موج چو آبی ز سر گذشت
آذر چو برق آذر و دی همچو باد دی
بهمن سپندوار برون جست و در گذشت

گویند عید میرسد و نوبهار عیش
 فصل شتا و لشکر بیداد گر گذشت
 شادم که آن بیاید و این شد ولی چه سود
 کان بی نتیجه بگذرد این بيشمر گذشت
 بار دگر زمین شتابان بی قرار
 دوری بگردد چشمه خورشید بر گذشت
 آنی دگر ز مدت عمر جهان برفت
 روزی دگر ز دور حیات بشر گذشت
 ما و تو نیستیم ولی روشن چرخ
 يك روز بنگرند که دور قهر گذشت
 از خاندان شمس پراکنده شد بساط
 عزت زمه گذشت و جلالت زخور گذشت
 خاموش گشت زهره و بشکست پشت تیر
 ایام مشتری چو نسیم سحر گذشت
 مریخ سرخ روی زغم گشت زرد رخ
 کیوان زحلقه زرو طوق و کمر گذشت
 نبتون یتیم وار اورانوس را ببرد
 از خاندان شمس وزارت پدر گذشت

خورشید را حرارت کانون فرو نشست
 زان جذب و دفع و کشمکش و کروفر گذشت
 گردیده گشاده بود اندر آن زمان
 مرخاک را به بیند فرجام سرگذشت
 بیند که کوهسار بدریا در او افتاد
 دریا ز جا بر آمد و بر بوم و بر گذشت
 دریای باختر بسوی خاوران کشید
 کوهسار خاوران بدر باختر گذشت



جان زمین بقیقه خندد بهر خویش
 گوید که: «دور فتنه چه خوش مختصر گذشت!»
 «هر فتنه که بود در این کهنه دلق بود»
 «منت خدا را که زما بی خطر گذشت»
 «بگسست قید صورت و شکل و طاسم جسم»
 «ایام سود آمد و وقت ضرر گذشت»
 «اکنون زمان راحت و آزادی است و ناز»
 «بر رغم آن زمان که برنج سفر گذشت»



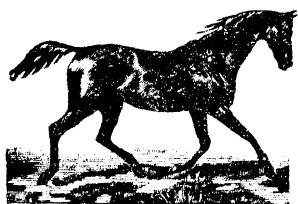
ناگه زغیب بانگ زند هاتفی بر او
 « کای جان گمان مبر که همه خیر و شر گذشت »
 « باقی است کار گر چه نمانده است جای کار »
 « برجاست معنی ار چه بظاهر صور گذشت »
 « چون تو مهندسی چه غم ار خانه شد خراب »
 « چون تو مؤثری چه زیان گر اثر گذشت »
 « بر خیز وزین مواد یکی کاخ نو بر آر »
 « فرمان چنین ز کاک قضا و قدر گذشت »
 « این کارخانه هیچ نیاساید از عمل »
 « باقی است کار گر چه بسی کار گر گذشت »
 « هر ذره که بینی از اجزای کائنات »
 « هم رنجبر بیامد و هم رنجبر گذشت ! »



ای دل دژم مباش که تقویم گویدت :
 « سال دگر ز عمر چو لعل بصر گذشت »

فرصت شمار باقی ایام و کار کن
فرصت دیگر بدست نیاید اگر گذشت
روزی اگر بخیر گذاری هزار بار
بهتر ز سالهاست که در خواب و خور گذشت!

شهریور ۱۳۰۷



فردا

هر آن رنج و هر آن راحت که ماراست
همه از بیم و از امید فرداست
ز دفع و جذب فردا گوی دل ها
بسان گوی بازی زیور و بالاست
دی و امروزمان زشت است در چشم
که فردا چون عروسی خوب و زیباست
هوائی روشن و جائی بدیع است
زمینی خسرم و باغی مصفی است
در او هر گیل که چشم وهم بیند
درخشان تر ز هر لولوی لالاست
درخت آرزو آنجا دهد بار
اگر چه ریشه او محکم اینجا است
همه چیز جهان پیری پذیرد
بجز فردا که او همواره برناست

چنین کو می فریید دل ندانم
 که گنازار هوس یا کان سوداست
 ولی دانم که هر دانا و نادان
 دلش ز اندیشه آینده شیدا است
 در اوحیران شویم از بیگرانی
 که بیش از عالم هستیش پنهانست
 نهان گردد چو نزدیکش شتابی
 چو ازدورش بینی آشکاراست
 بود نا یافته ثابت وجودی
 چو دریایش اسمی بی مسمی است
 روان مردمان در آرزویش
 چو باران جوی مردم بر مصلی است
 همه کار مهیا را گذارند
 که دل مقتون کار نامهیاست
 خیال روز فردا مستی آرد
 مگر امید فردا جام صهباست
 بخرمائی فریدمان چو کودک
 ولی صدخارش اندر زیر خرماست

ستاند نقد عمر و هیچ ندهد
 که او بازار گانی نیک داناست
 چو شد صد بار مرد و کام نگرفت
 اگر دیگر رود نادان و کاناست
 در این بازار اگر رقی دو صد بار
 همانا رفتن دیگر تمنی است
 یکی مرغ است مرغ زندگانی
 که او را رشته ستوار در پاست
 یکی رشته که اندر چشم پندار
 درازای جهان او را دراز است
 چنان دانیم کاین باریک رشته
 از این سر بر ثری زان بر ثریاست
 ولی غافل که از مقراض دیروز
 بریده یکسر رشته ز مبد است
 سر دیگر که در فردا نهانست
 بدست «باشد» و «مانا» و «گویا» ست
 میان آن و این بیش از دمی نیست
 هماندم در حقیقت هستی ماست

چو از فردا دهد ما را بشارت
 از آن در چشم ما تقویم والا است
 بهر سطر اندرش نقشی و رمزی
 که راحت بخش جان ناشکیماست
 در آن بینیم روزی را که دایم
 سوی آنروز میل جمله اشیاست
 در آن خوانیم نقشی را که در دل
 از و صد گونه امید است و پرواست
 گشاید روزنی بر روی آنروز
 که سر تا پای رمز است و معماست
 ز هر رمزش امیدی تازه پیدا
 ز هر نقطش نویدی نو هویدا است
 بود فردا کتابی ناگشوده
 که تقویمش چو دستور القباست
 خوشا آنکس که چون تقویم خواند
 ز الفاظش دلالت سوی معنی است
 بداند کاین اشارت بهر آن نیست
 که دانی کی مه دگر ما و سرماست

کدامین روز یوم الامتزاز است
 کدامین شب شب دیجوریلداست
 چه روز از ماه بهر فصد نیگست
 چه روز از هفته گرمابه مهناست
 کی آید ماه سوی برج عقوب
 کی آهنگ عطار دسوی جوز است
 ازین روز و شب و فصل و مه و سال
 بگیرد عبرت و پند آنکه داناست
 نگر تا پندی از صد پند او چیست
 که يك قطره نشان ژرف دریاست:
 «همین امروز میکن کار امروز
 که فردا از برای کار فرداست»

زندانی

مرا نصیب از این بیشتر چه نعمت بود
که هیچ نعمتم این جا نمیکند خشنود ؟
هزار رامش بینم هزار نعمت بیش
والی چه سود که دارا نمیدهد بهبود
همه نعیم جهان پیش دل تار کنم
بدانکه خرم و شادان شود ندارد سود
نه گوش رامش بیند ز نعمه بم و زیر
نه چشم لذت یابد ز رنگ سرخ و کبود
یکی غریب و اسیر است خفته در دل من
که دستبرد زمان جاه او ز کف بر بود
ز جای و نام و نشانش بسی پرسیدم
نه نام خویش بگفت و نه جای خویش نمود
مگر کسی که در این قید کرده ستوارش
ز گفتن نسب و نام خامشی فرمود

چنان ز حبس ملول است و از وطن نو مید
 که هیچ برنکند دیدگان اشک آلود
 از آن زمان که بزدان و غربت است دچار
 غنود ماهی و مرغ و دو چشم او نغزود
 اگر چه هیچ نگوید ولی توان دانست
 که کرده است مقامی شریف را بدرود
 ز دست داده مقامی که همچو او بجهان
 نه هیچ چشم بدید و نه هیچ گوش شنود
 اگر نه بنگه او جنت برین بودی
 چرا بجهنت گیتی دمی نمی آسود؟
 چو آن بلند نظر بازو چرخ و شاهین است
 که بهر صید مگس سر نیاورند فروود
 هزار بار مگر نقد این جهان سنجید
 که باز داند نقد سره زسیم اندود
 کنون چو یاد کند گاه گاه از آن نعمت
 چو عود بر سر آتش ازو برآید دود

چنان طپیدن گیرد که در زمان گوئی
فراختای جهان را بخواهدی پیمود
دریغ و درد که از جای برنیاردخاست
زبس بکنج قفس پروبال او فرسود!

مرداد ۱۳۱۰



مهر

هر روز کافتاب سر از کوه برزند
اول شعاع خویش بر این چشم ترزند
در انتظار دیدن رویش نشسته ام
زان پیشتر که مرغ سحر بال و پرزند
فراش خواب را ز شب دوش گفته ام
تا خیمه نزول بجای دگر زند
هر آندهی که شب ب سرم لشکر آورد
چون نور مهر بیند کوس سفرزند
بسیار جسته ام بجهان و ندیده ام
خوشت ز ساعتی که در او مهر سرزند
ای خرم آندمی که در او جیش آفتاب
بر بازماندگان سپاه سحر زند
که حل سیاه شب بزدايد به آب نور
و انگاه درد و چشم جهان که حل زرزند

ناگاه تیغ مهر درخشان و بیقرار
 از خاوران برآید و بر باخترزند
 کوه پلاس پوش زتشریف آفتاب
 چندین هزار دامن زر بر کمرزند
 هر سنگرا که بینی از کیمیای شمس
 صد طعنه بر فروغ و جمال قمرزند
 درابر نور او چو قند گوئیا کسی
 در توده های پنبه بعمدا شرر زند
 خونین شود سحاب که فضا د آفتاب
 از صدهزار جای بر او نیشترزند
 گوید فلک بماه که دیگر مزن تو تیغ
 بگذار تا که اوزند او خوبترزند
 دانی چکاوک از چه خروشد بیامداد
 این بانگ عبرتست که بر بیصرزند
 کاین مهر چرخ آیت مہراست و مردمی
 کاینسان شعاع خویش بہر بوم و برزند
 نزدیک او تفاوت پست و بلند نیست
 ہم در مغالک تابد و ہم بر کمرزند

گر غار تیره دل نپذیرد شعاع مهر
خور را زیان ندارد خود را ضرر زند
آنکو چو مهر مهر جهانی بدل گماشت
هر چند ذره باشد پهلوی بخور زند
زین کیمیای مهر هر آنکو زند بدل
خاکی دلش چو زر شود اما اگر زند!
گر این هنر ندارد بیمایه جاهلی است
بیچاره که لاف ز فضل و هنر زند

تیر ۱۳۰۷

گرد باد

اندر میان دشت ننگه کن بگرد باد
گوئی ز خاک پیخته برجی بیا ستاد
کس برج دیده ریگ روانش بجای خشت
کس لاد دیده باد بزانش چو اوستاد
بنا که دیده است که مر برج خویش را
بر پا کند دمام و لادش کند ز لاد
پیچنده لاد کس همه عمر خود ندید
غافلده برج کس بزمانه نشان نداد
دیوار دیده کس که فرو ریخت پیش باد
وانگه پیا خاست چو از پا در افتاد
بنگر بگرد باد و بین تا که چون برفت
در عهد پیش تخت سلیمان بروی باد
گوئی مهندسی است که می بسپرد زمین
از صبح تا بشام و زشب تا به بامداد

مساح نیست از چه بدشت و بکوهسار
 پیمایش زمین رادو دست بر گشاد؟
 مانند عاشقی است که پیچد بخویشتن
 از هجر همجو گیسوی یار پری نژاد
 یا دلبری که جانب مبعاد یار خویش
 اینسان همی خرامد نازان و مست و شاد
 چون خیمه است لیک کسی خیمه بی ستون
 هرگز ندید و نیز ندارد کسی بیاد
 گوئی که دشت خسته دود دودش از درون
 گوئی که کوه بسته برون آهش از نهاد
 کپسار دینه ایم که آتش فشان شود
 وز پهن دشت هیچگاه آتش فشان نژاد
 باد صبا و باد شمال این چنین نکرد
 این شیوه شگفت دبور خزان نهاد

فواره

گر نه آن فواره از کان گهر بیرون شود
قطره هایش هر زمان چون درو گوهر چون شود
چون هوا ساکن شود باشد عصائی از بلور
ورنسیم آید زسیم تر یکی عرجون شود
ارزلرزان است و ناموزون قدش دریش باد
چون نشیند باد دردم قامتش موزون شود
بیدمجنون راست مانده چو خم گردد ز باد
بید دیدستی که خود گرینده چون مجنون شود؟
همچو نور مهر از گردون فرود آید بزیر
همچو آه دردمند از خاک بر گردون شود
راست گوئی سیمگون ماریست ز افسون مانده خشک
آری آری خشک گردد مار چون افسون شود
زو قبای آبگیر از سیم تر گیرد سجاف
زو کلاه سبزه از الماس و در مشحون شود

گرنه این الماس و در از خاکدان گیرد گریز
 خاکدان روزی دو از گنج گهر قارون شود
 روی آب از ریزش او دایره بندد هزار
 هر یکی مر دیگری را مرکز و کانون شود
 این مر آن را همچو زندانی بود بر بسته در
 لیک خود در بند موج دیگری مسجون شود
 تابدرآد سجن خود آن يك شود دایم فراخ
 وسعت زندان ولیکن همچنان افزون شود
 باغ را رگزن مگر بشکافت رگ کوراهمی
 مایه جان روز و شب از کالبد بیرون شود
 باغ را زین رفتن خون ای عجب نیرو فزود
 گرچه تن سستی پذیرد گرد می زو خون شود
 چون بر او خورشید تابد گردد از یکسو پدید
 گونه گون قوسی که عقل از دیدنش مقتون شود
 کس کمان دیده است کاید در نظر بر هفت رنگ
 وانگهی الوان آن هر لحظه دیگر گون شود؟
 رنگ گلهای چمن گوئی درو شد منعکس
 کای چمن مردم بر رنگی همچو بوقلمون شود

که جمال لاله گیرد گاه لعل شنبلیله
 که بنفشه رنگ گردد که چو آذریون شود
 خوازه ها بسته است گوئی باغ تا شاه نسیم
 با غنیمت ها ز بوی گل سوی هامون شود
 ای درخت شادمانی ای که در باغ بهشت
 هر که از تو روی در طوبی کند مغبون شود
 آنکه از تو دور باشد دور باشد از خوشی
 و آنکه نزدیک تو شد با خرمی مقرون شود!

آذر ۱۳۰۴



ورزش

مرا از این تن رنجور و طبع ناخشنود
اسیر چنگ غم ورنج چند باید بود!
بسا شبها که غنودند وحش و طیر و مرا
به بستر اندر این رنج دید. تن نغنود
همی بنالم در غم چو مرغ دور از جفت
همی بسوزم در تب چو چوب نفت آلود
سرشته نیست بر کعب طبع من شادی
نوشته نیست بتاریخ عمر من بهبود
ز روزگار جوانی نمی برم رامش
ز اعتیان امانی نمی شوم خشنود
گنه چه بود روان مرا که در این تن
خدای عز وجل رنج بردنش فرمود
خطا ندانم از منشیان حکم قضا
گنه نگیرم بر روشنان چرخ کبود

که هر چه بر تن من رفت از خطای من است
«نه زین مقرنس زنگار خورد دود اندود»
نظر نکردم در حال جسم خود چندان
که کرد صحت و نیرو تن مرا بدرود
از آن دوا ی تن و جان که ورزش خوانند
کناره کردم و چون کاهلان نبردم سود!

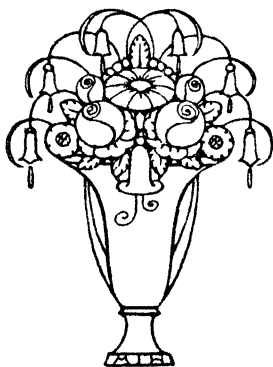
برگ ریزان

چو گشت باد خزانی یباغ زر گستر
زمین باغ نهان گشت زیر مفرش زر
فرو کشید بخشیم و بخاک بر گستر
ز ساعد و سر اشجار زینت و زیور
تو گفتی آنچه ربوده است درهم و دینار
زیم بفکند از دست مرد غارتگر
خמוש باغ بگردارخانه است که مرگ
در آن گشاده بتاراج زندگانی پر
نه بانگ بلبل و قمری در او طرب انگیز
نه بوی باد بهاری در آن نشاط آور
بدانگی که دگر گونه زینتی پذیرفت
بساط جنگل زرین ز شامگاهی خور
جوانی آمد رخساره همچو برگ خزان
تنی چو شاخ درختانش در خزان لاغر

فشرده پنجه بیماریش چو آبی تن
شخوده ناخن رنجوریش چولاله جگر
نهاد پای در آن جنگل و بزاری گفت
که ای مناظر انس من از زمان صغر
ترا بهیره خود بینم و بهالت خویش
مگر بسوی من آورده زمرک خبر
مگر نمونه رنگ من است زردی برگ
مگر طلایه مرک من است شاخ شجر
اگر نه سوك منت هست چون سیه پوشی
و گر ندمویه کنی موی چون کنی از سر
ترا بهار به نبرو کند پس از ششماه
جوان و بارور و شاد کام و خوش منظر
مرا دگر نشود باغ زندگانی سبز
مرا دگر ندهد شاخ کامرانی بر
کنار گور یکی بر کشیده سرو کهن
چو دیده بدم آید مرا به چشم اندر
چو باد هر طرفش منعطف کند گوئی
فراز بستر کودک همی چمد مادر

جوانی من از آن پیش پز مرد که بیباغ
 شکوفه خنده زند پیش اختران سحر
 شود بخشکی شاخ تو در خزان تن من
 که بود چون گل سیراب نو بهاری تو
 بریز برک خود ای شاخ بر فراز زمین
 بمان مقرش زریسنه اش فرو گستر
 مگر جو مادر پیر آیدم فراز مزار
 نیابد ارچه بجوید بسی مکان پسر
 چو از نوازش برک و نوای باد مرا
 روان خسته بیاسود و ناتوان پیکر
 بشامگاه چو آن دایم پسر رخسار
 سوی من آید و بر خاک من بگرید بر
 تو بانسیم بهاری یکی نسوا بنواز
 که جان خفته مرا ز آن بجنبند بر
 چو این بگفت بسی بر نیامد از ابام
 که مرگشوم بر او تاخت ناگهان لشکر
 میان جنگل در زیر سایه سروی
 زخشت و سنگش کردند بالاش و بستر

شبان و روزان بروی فشانند جنگل برگ
 ولیک دلبر او سوی او نکرد گذر
 نبود مونس او غیر مرد چوپانی
 که بر مزارش گاهی همی فکند نظر
 از این چکامه سزد گر روان میل ووا ۱
 بشعر نغز رشید آفرین کند بی مر



[۱] یکی از شعرای فرانسه که مضمون این قصیده اقتباس از
 شعر او است

آفتاب عشق

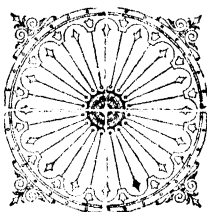
بماند دوخته دوچشم من چود و اخگر
شب دراز بر این اختران بازیگر
به پیش دیده هجران کشیده منظر شب
مهیّب و زشت نمودی بسان کام سقر
مگر که غم چو یکی آبگینه است که چشم
نبیند از پس او جز برنگ او کشور
بسان دودی گردون فرو گذاشته بال
ستاره ارزان چون در میان دود شرر
گاهی نمایان بودند اختران بر چرخ
گاهی شدند در ابر ناگهان مضمحل
چنانکه باد پیوشد گاهی و دور کند
ز روی اخگر رخشان نقاب خاکستر
سپهر دایره کردار بود چون سپری
بر آن فروزان پروین چو میخهای سپر

مجره قنطره بود بر سر دریا
ستارگان را بر روی او بسیج سفر
بسان دیده من سرخ چهره بهرام
بسان چهره من زرد زهره از هر
شهاب روشنی چشم ازدریست که چشم
گهی گشاید و گاهی بیند آن اثر
بنات نعلش یکی نطع بود چون شطرنج
که بیشتر زیکی خانه زو نمائند دگر
بسوك کیوان در جامه سیاه نهان
برقص زهره و برجیس پیش وی اندر
درست کرد که بنگاشت صورت کیوان
سیمه بدقتر خویش اندرون ستاره شهر
نه سو گوار بود از چه از پلاس سیاه
چو سو گواران بر گردنش بود چنبر
بساط بزمی آراست آسمان امشب
در آن نعایم و ناهید گشته رامشگر
ستارگان همه دررقص و سوی من نگران
بطعنه گوئی خندند جمله بر من بر

اگر جهان همه اندر طرب بود ز چه روی
از این طرب بدل من پدید نیست اثر
مرا دلی است چو مریخ غرقه در خوناب
طرب چگونه کند گر چه مطربست اختر
بر آن نشاط که این اختران کنند از چرخ
مرا نباشد جز آه پاسخی در خور
بنساله گویمشان ای روندگان سپهر
که نشگرید سوی من مگر عجب و بطور
شد آن زمانه که دانشوران گمان کردند
که سعد و نحس جهان را ز اختر است نظر
مرا غم است ولیکن نه از جفای سپهر
که خم کنم به تضرع بر ستاره کمر
فغان من بود از هجر آن رخ چون ماه
که روی من زغم اوست همچو ماه سحر
مهی که روز و شب از دیدگان خونینم
شهاب وار فرو ریزد از غمش اختر
فراق اوست نه جور ستارگان که مرا
بروز بسته غم کرد و شب اسیر سپهر

چو آفتاب اگر خانه ام کند روشن
 مرا چه باک گر اختر کشد بکین لشکر
 که اختران را تاب مقاومت نبود
 چو تیغ مهر بتابد ز جانب خاور !

۱۲۹۹



چاره ابلهی

ابلهی پرسید هنگام شب از بانوی خویش
کای بلای جان و دل از چشم چون جادوی خویش
کیست ابله در جهان و چیست ابله را نشان
چون تواند کرد ابله داروی آهوی خویش
زن بخندید و بگفت ابله کسی باشد که ریش
از بدستی بیش دارد بر رخ نیکوی خویش
از قضا آن پس که زن گفت این سخن بهرمزاح
شد بی کاری برون از ساحت مشکوی خویش
مرد ریش خویش بگرفت و چو دید از یک بدست
هست اغزون شد غمی درهم کشید ابروی خویش
ساعتی پیچید از این غم کو چرا ابله شده است
پس بر آن شد تا بجوید در زمان داروی خویش
ریش دردست و بریشان کرد هر سوئی نظر
تایکی شمع فروزان دید در یکسوی خویش

برزبانۀ شمع سوزان سود ولختی بازداشت
 آنچه از يك قبضه افزون یافت بر روموی خویش
 آنچنان از تن آتش موی او پیچید و سوخت
 کز خجالت دست ها برگرفت پیش روی خویش
 ریش رفت و بهر ابله یاد گاری دو گذاشت
 بر رخس خا کستر و اندر و ناقش بوی خویش
 زن شنید آن بوی و شد آسیمه سر نزدیک شوی
 هر طرف جو یا بدان چشمان چون آهوی خویش
 بس شگفتی کرد و خندان و غمین شد چون که یافت
 راست مانند کدوئی ساده روی شوی خویش
 گاهی از حیرت سرانگشتان گزیدی خشمناك
 گاه از خنده گرفتی دست بر پهلوی خویش
 گفت بخرد کی شوی از ریش و سبب سوختن
 گاوری شانرا بیاید سوخت خلق و خوی خویش

آسمان پیا

نگه کن بر آن مرغ بولاد جنگ
شتابان بابر اندرون چون کلنگ
جهانیش میدان چو گیرد شتاب
سرائیش مسکن چو یابد درنگ
سبك منزلش حد چین است و روم
کهمین پرشش خط نیل است و گنگ
بدانسان گرازد بابر اندرون
که در آب ماهی و در کوه رنگ
گذر دارد آنجا که پرد عقاب
خبر گیرد آنجا که بوید نهنگ
نه بحر محیطش کند پای تر
نه ابر مطیرش کند عرصه تنگ
بشیر است مر صلح را روز صلح
نذیر است مر جنگ را روز جنگ

شنیدستی انجام اصحاب فیل
 که چون ز آسمان شان بیارید سنگ
 که جنگ ریزد از این تیره ابر
 بضد گونه باران تیر خدنگ
 اگر ساخت عیسی یکی مرغ کور
 ضعیف و بچشمش جهان تیره رنگ
 کنون قوم عیسی یکی مرغ ساخت
 پیرش چوباز و به تن چون پانگ
 جهانی ز دیدار او شاد کام
 مرا شهد در کام گشته شرننگ
 که عار آیدم اشتر خویش دید
 بنزدیک آن مرغ پولاد چنگ
 چو یاد آورم پیش این پر و بال
 تکابوی آن اشتر لوک و انگ
 بنالم ز بیداد سستی و چهل
 که ما رارخ از او درآمد بزنگ
 ز دانش بدید آمد آن عز و فخر
 ز نادانی آمد چنین عار و تنگ

که دانا بر آرد بفرهنگ و رای
 ز خاك و ز خارا گل هفت رنگ
 من و تو بيك ماه ميلي دوست
 ببريم با صد غريو و غرنك
 بيك ساعت او برد اين راه دور
 زهي صنع داناي باهوش و هنگ!
 من و تو بگردون بر آئيم نيز
 و لبكن بيروى تريك و بنگ
 مرا و وافلك زير پاي اندر است
 بتحقيق نر روى تزوير و رنگ
 چو دانست سردار ايران سپاه
 كز اين پس سپهر است ميدان جنگ
 به بنگاه مرغان گردون نورد
 يكي دام تدبير گسترده تنگ
 بياورد پنجاه و آرد هزار
 سوى خاك ايران ز ملك فرنگ

کنون روزگار است و تدبیر و رای
نه روز نشاط و می ورود و چنگ
که ایران در آرد بزودی نه دیر
سر چرخ گردنده در بالهنگ



هفتاد سالگی را بین درانات تاگور شاعر هندی

درود باد بر آن شاعر بلند مقام
کزو بیالد فخر و بدو بنازد نام
گزیده شعرا مفتخر ادب تاگور
که کشور سخن از وی گرفت نظم و قوام
بگانه مهر درخشان شرق کز نورش
زدوده گشت جهان سخن ز زنگ ظلام
چو آفتاب ز آفاق شرق تابان شد
وزو گرفت جهان جمله روشنائی و ام
نماند گوشه اندر همه بسیط زمین
که صیت فضلش نهاد اندر آنجا گام
ز گفته های دلاویز و نکته های لطیف
همی رساند جان را از آسمان پیغام

کند بدید ز لفظ بدیع و معنی نغز
بخاطر اندر آثار روح در اجسام
معانی اندر لفظش چو عالم ملکوت
که نیست آنجا اندیشه از فشار و زحام
ترانه های دل انگیز او بهر روزی
هزار خاطر آشفته را کند آرام
هنروری که ز سحر کلام چیره شده است
بشرق و غرب زمین بر قلوب و بر افهام
زرای روشن او بهره میبرد یکسان
زدوده فکر خواص و خموده طبع عوام
ایا خلاصه ذوق و کمال و دانش هند
که چون تو پور نزاید ز مادر ایام
بهیچ جای چنان قدر تو بنشناسند
که در قلمرو سعدی و کشور خیام
نه چون دگر شعرا شعر های دلکش تو
شکایت شب هجر است و وصف جام مدام
که هر چه گوئی پند است و حکمت و اخلاق
زهر صالح و صفا وز بهرامن و سلام

ز داروی سخت جان دردمند بشر
 نجات یابد از آسیب محنت و آلام
 ترا ز جایزه های نوبل که بگرفتی
 اگر هزار بگیری هنوز نیست تمام
 که پیش همت تو کان گوهر تابان
 چنان حقیر نماید که کان سنگ و رخام
 تبار شعر ترا شاید از سپهر بماند
 بیفکند مه و خورشید و زهره و بهرام
 بجشن هفتاد از عمر تو بیایستی
 که سوی هند از ایران بیستمی احرام
 چو راه دورمرزین طواف دارد باز
 بدین قصیده فرستم ترا درود و سلام
 به پیری اندر طبیعت جوان و نیرومند
 دل تو خرم و جان باد مهبط الهام
 دل رشید ز آثار فکر روشن تو
 بسان طبع تو شادان و خرم و پندرام!

آبان ۱۳۱۰

لغز دود

هیچ تودانی که چیست نام و نشانم
از چه پدید آیم و برنگ چسانم
من ببری تیره رنگ و زشت و سیاهم
گر چه بدر روشن است و نور فشانم
جانم از آتش است و کالبد از باد
نیست مرا جسم تا نسوزد جانم
زادن من مردن است و مردن زادن
جسمم زنده شود چو مرد روانم
جسمم باد است و چون وزید بمن باد
محو شوم آنچنان که هیچ نمانم
بادم لیکن به تیره رنگی خاکم
ابرم لیکن بخشک مغزی کانم
ابر نیم از چه روی چرخ پیوشم
باد نیم از چه همچو باد وزانم؟

مرغی بی بال و بی پر که بر آیم
 تا به بر ابر و هیچ باز نمانم
 گر بودم جای تنگ کوچک و خردم
 و رشودم جا فراخ زفت و کلانم
 گاه یکی خیمه ام بساحت گردون
 گاه یکی ازدهای تند دمانم
 خودتواند گریخت کودک نوزاد
 من چو بزمیم بسوی کوی دوانم
 گر بسرائی درم بروی بیندند
 خویشتن از روزن سرا بجهانم
 مرغم گوئی که آشیانم چرخ است
 تیرم گوئی و هست خانه کمانم
 پیش رهم هر که هست چشم گشاده
 سیل سرشک از دودید گانش برانم
 دیده مردم بگرید از من و هر گز
 قطره از چشم خود فرو نچکانم
 ابرم بی رعد و برق و مرغم بیجان
 خلق جهان کرده است نام دخانم

بلای عام

خرم شبی که باتو بروز آمد آن شبم
یکدم جدا نبود ز لعل لبتم
از آفتاب روی تو تا دور مانده ام
هر شب ز تاب هجر تو لرزان چو کوکبم
زان آتشی که یافتم از بوسه های گرم
میسوزم و طیب گماند که در تبم
اندر هوای تو فلکی گشته ام بین
بر اشک چون ستاره و پشت محترم
هر جرم را عقوبتی اندر برابر است
تا من چه کرده ام که بهجران معاقم
شبه گذشت و خواب نیامد بچشم من
گفتی همی گریزد از آوای یاریم
دارم بسی مطالب و چون نیک بنگرم
سوی تو باز گشت کند جمله مطالبم

دل گفت باخرد که در اسرار عاشقی
 گرچه توپیر سال و مهی من مجربم
 شادی میجوی و خرمی از من که سالهاست
 غم اوستاد مکتب و من طفل مکتبم
 دی سوی باغ رفتم تا تزهت چمن
 آرامشی دهد بروان معذبم
 درباغ هرچه مایه شادی و خرمی است
 نیشی بدل زدی چو یکی نیش عقربم
 آن درد ورنج خویش بگفتی منظم
 وین ضعف و عجز خویش شمردی مرتبم
 میکردی آبشار ز سوئی ملامتم
 میساختی نسیم ز جائی معایبم
 گل گفت من فزون ز تو دارم عذاب جان
 منگر بروی سرخ و طراز نذیبم
 برگ شکوفه گفت که از تو نوانترم
 بر من مبین که باد بزانست مرگم
 و آن سیب گفت سرخی من از نشاط نیست
 خون دل است ریخته بر گوی غیبم

نالنده باد گفت که من نیستم بسیط
 از آه و اشک و ناله و زاری مر کبم
 میگفت آبخار که این ناله های من
 از محنت است گرچه خموش است مشربم
 ماهی در آبگیر بنالید کاین طواف
 از بهر آن کنم که نه پیدا است مهرم
 رنگین کمان چرخ بگفتا که پیش مهر
 من چیست نشانه تیری موربم
 گفتا چنار بسکه زغم بردو رخ زدم
 شد پنجه همچو پای عروسان مخضرم
 دیدم که هر کسی را رنجی و محنتی است
 تنها نه من پیام بلا را مخاطبم

بهار ۱۳۰۸



عمل و امل

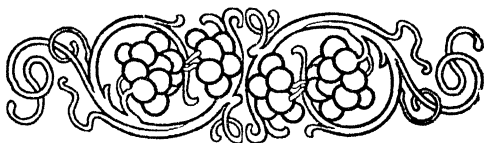
مرا از این دل ناشاد و بخت بد فرجام
نژند و زار و نوان گشت تن بناهنگام
نه آن توان ارادت که دل نهام بشکيب
نه آن کفایت و نیرو که حاصل آرم کام
سرم بلندی جوید ستاره ام پستی
دلم بدایع زاید مساعیم آلام
هزار پرده رنگین جوانیم بنمود
چنانکه مردم بیند پرده احلام
ولیک هیچ نیامد بکام من گیتی
که تا حصول مراد است ره بسی زهرام
جوانی آرد اندیشه های نا محصور
جوانی آرد انگاره های بی فرجام
فروزد آتش در سرولی در آخر هست
خیالها همه نا پخته و مقاصد خام

جوانی است ستاره شناس نادانی
 که هیچگاه نباشد مصاب در احکام
 جوانی است یکی جام کانیچه ریخت در آن
 نشاط بخشید و مستی چو باده اندر جام
 ولی چو جام جوانی تهی شود در روز
 بسی گزند رساند خمارش اندر شام
 من این خمار بدانسته ام که کردستم
 حلال های جوانی همه بخویش حرام
 همه امید بدان بسته ام که این مستی
 فرو نمیرد از مغز من چو سکر مدام
 توان خویش همه عرف علم کردم و فضل
 مگر همای سعادت بیفتم در دام
 ولیک گشت جهان خصم دانشست و مرا
 بگونه گونه بیازرد گردش ایام
 اگر بجهد بکوشم نیایم مطلوب
 و گر به صبر گرایم نباشم آرام
 نه باد آزم انگیزخته است چون روباه
 نه حرص دیدم افر و خسته است چون خرغام

وليك دانم كاین جان آتشین پرتو
 زتف بمیرد گر خسبد آدمی بظلام
 گراز ظلام فراموشی آدمی نجهد
 شودش گلبن جان چون گیا نوان و نقام
 اگر نه جان را از کارها زند صیقل
 تباه و تیره شود روی جان آینه فام
 جهان مصاف جدال و تنازع است و دران
 نه خامشند عقول و نه ساکنند اجسام
 چو ماند فکری خاموش روز گاری دیر
 دگر نژاید روغن قتیاه اش ز مسام
 چو گشت جسمی ساکن خلاف خوی جهان
 ز جسم های دگر خرد گرددش اندام
 اگر نجست بلندی بگیردش پستی
 و گرخواست سلامت بکاهدش اسقام
 سعادت بشر اندر عمل بود نه خمول
 نمایش هنر اندر عمل بود نه کلام
 عمل مفرح روح و عمل مقوی تن
 عمل معرف ذات و عمل محافظ نام

بگاه سنجش هر گز امل عمل نشود
بدان مبین که در آن هر دو میم باشد و لام
که این نتیجه عقل است و آن فریب هوس
که این سراچه حق است و آن دراو هام

۱۲۹۹



وفای زن

دل من هیچ نیاساید از رنج و حزن
تا بیندیشم از خواری و ناکامی زن
هم از آن روز که شد آدمی از خاک پدید
هم از آن روز بود بهره زن رنج و حزن
مرد را قوت سر پنجه ز زن بود فزون
که اسارت را برگردن زن هشت رسن
پیش از آن روز که آئین زنا شوئی را
مرد بپذیرد زن بود گرفتار محن
پیش از آن روز که شویش دهد از زر طوقی
طوقها داشت بگردن بر زن از آهن
یاد دارم که چنین خواندم در دفتر هند
کز چهل قرن بماندست و کتابست کهن
که بر همان زنی و مردی از خاک بساخت
به سران دیب مرایشان را فرمود وطن

آن یکی باک زمین بود بکردار بهشت
 و آبخستی است هم امروز در اقصای دکن
 بر درختانش بصد پرده نوازنده نسیم
 در گیاهانش بصد جلوه فروزنده سمن
 برهما خواست از آن پیش که کاین بندند
 یکدگر را پیرستند به کردار وثن
 سالهارفت که کس آگه از آن هر دو نبود
 جز که بر شاخ گلان بلبل و بر چرخ پرن
 چون بماندند بسی دیر بهم عشق آمد
 عشق بی مدعی و حاسد و بی حیل و فن
 برهما دید چو آن عشق ندا داد که هان
 زین مکان هیچ شمارا بنیاست شدن
 مرد در پاسخ او گفت که فرمان برمت
 لیک یکروز برون رفت بر اتلال و دمن
 اهرمن در نظرش منظره عرضه نمود
 مرغزارش ز زمرد گاش از در عدن
 تاج برف از سر کهسار فروزان چو صنم
 آبشار از براتلال خروشان چو شمن

مست آن جلوه شد آنمرد و بیامد بر جفت
گفت برخیز و ازین کوی برون رخت فکن
کشوری دانم زیبا و خوش از آنسوی آب
که هوایش همه عطر است و گیاهش سوسن
زن بدو گفت روا نیست که فرمان ببریم
کس یقین کی دهد از دست که بستاند ظن
مرد نشدید و مر آن زن را بردوش کشید
وز یکی بر رخ باریک گذشتند دو تن
چون از آن آب گذشتند بفرمان خدای
اندر آن بر رخ باریک در افتاد شکن
و آن زن و مرد بماندند در آن جانب آب
آب ایشان را بگرفت ره باز شدن
محو شد آن همه زیبایی کوه و درو دشت
که بدان مرد پدیدار نمود اهریمن
خاک دیدند و گل و سنگ بجای گلزار
چاه دیدند و خس و خار بجای گاشن
برهما بر زن و بر مرد بسی نفرین کرد
که چرا تافته باشند ز فرمان گردن

مرد گفتا که مرا این زن را نفرین مفرست
او گنهکار نباشد که گنهکارم من
برهما گفت ترا باد نه او را نفرین
چون گنهکار نباشد نبرد پا داشتن
زن چو این دید بر آورد خروش از سر عشق
که میان من و دلدار جدائی مفکن
از سعادت چه برم سود زدادر جدا
که مرا جان و دل و دیده بود زو روشن
عاشقم بروی و زو هیچ جدائی نکنم
گر کشی هردو بکش و ر بزنی هردو بزن
برهما دید چو این مهر و وفا مهر آورد
گفت بر مرد بیخشیدم بر خاطر زن
پایمردی زنان کرد رها مردان را
از عذاب ابد و کیفر و اندوه و محن
آن رها گشته خداوند رها نموده شده است
نه زن هیچ برد منت و نه از ذوالمن
زن براو دوخت زمهر و زوفا جامه ناز
او همی برد زن را زغم و رنج کفن

تیغ بیداد کشد برزن دانی زچه روی
 زانکه زن پیش بره ماتن خود ساخت مجن
 برده خویشش داند زچه رو زانکه زنش
 بخریده است وتن خویش بدو داده ثمن
 باز داردش ز آزادی و از شادی و سور
 باز داردش ز هر پیشه و هر دانش و فن
 همچو زندانی ازو منع کند دیدن روز
 مگرش نیست نصیبی ز جهان روشن
 زن ازو کم نبود درهمه خوی و همه چیز
 نه بفکر و نه برای و نه بهوش و نه بفن

۱۲۹۹



نارون

الا ای بر افراشته نارون
همانا که یادت نیاید ز من
یکی سالسی باز گرد و نظر
براین عرصه بوستان بر فکن
بر آن کودک خردین کز نشاط
زمانی نیاساید اندر چمن
نگیرد جز از شاخ تو سایبان
نجوید جز از برگ تو باد زن
نه برسیمش از سبزه خط غبار
نه بروردش از خار محنت شکن
نه پیموده هر گز طریق ملال
نه دانسته هر گز نشان حزن
چو مرغ بهاری کند اهتزاز
نشسته در آن تابداده رسن

همه باغ پر بانگ زیر و بم است
چو آواز را بر گشاید دهن
ز هر شاخ مرغی کشد گردنی
که باشد بر آوای او مقتن
چو در شاخسار تو پنهان شود
وز آنجا نماید رخ خویشتن
هر آنکس که بیند تصور کند
که رسته دوسیب است بر نارون
به بینی چو بر اعل او بنگری
هنوزش نشانی ز نوشین لب
برویش بختند جهان یقین
که هر گز نگردد دلش گردظن

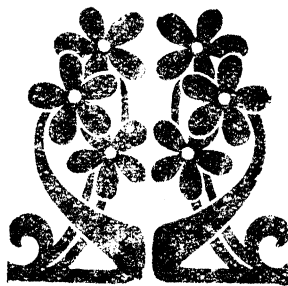


کنون بنگر آن یار دیرینه را
که بروی چه رفت از نهیب زمن
چو بر گ خزان تو باشد برخ
چو شاخ نوان تو باشد بمن

ز کف داده کالای عمر یکه نیست
 همه گنج روی زمینش ثمن
 برا کنده شد خاطرش چون شهاب
 از آن پس که پیوسته بد چون پرن
 فرو مرد آن شمع شوق و نشاط
 وزو ماند بر جا سفالین لکن
 همان ماندش از عمر رفته بدست
 که ماند چو بر خاست مرد از و سن
 کنون شاخ و برگ تو هر صفحه
 کند باهی از گشت دوران سخن
 در اوراق تو باز یابد دلش
 ز ایام بس یادگار کهن
 چه یادی که از قهر و از مهرشان
 بخندد لبش یا بلرزد بدن
 که از شوق های امید آفرین
 که از رنج های جوانی شکن
 همه چیز دیگر شد او را و نیست
 یکی چیز بر جا ز سر و علن

مگر دل که بر جای خویش استوار
 بمانده است از جمله اعضای تن
 بخندد بشادی بگرید بسوز
 چو شمعی گدازنده در انجمن
 همان آرزو مندی کودکان
 همان قهر و مهر و همان ما و من
 همان هرزه در هر غمی سوختن
 همان عشق با هر گلی باختن
 چو دل هیچ عضوی وفادار نیست
 از آنرو وفارا دل آمد وطن
 دن کودک اندر بر مرد پیر
 چه باشد بجز کان رنج و محن
 میان دل و تن چون نسبت نماند
 نماتند هر گز بهم مقتون
 جهان همچو کوه است و زو حاصلی
 نیابیم جز حاصل کوهکن
 به بینش هر فصل در جامه
 بر آراسته بابسی مکر و فن

گه از آل میوشد چمن در حریر
 گه از برف دوزد زمین را کفن
 دریغا که مردی نبخشید سود
 در آورد این حيله گر پیروزن
 نه مردی است در پیش خیلش حصار
 نه تدبیر در پیش تیروش مجن
 ز آسیب تیروش بزنهاز نیست
 تنی گرچه باشد تن تهمتن



برای مجله آینده

نه من شدستم و بس خواستار آینده
که کاینات کشد انتظار آینده
زمانه هستی هر چیز را بهر ساعت
کند ز بهر تجدد نثار آینده
جهان بمیرد و هر لحظه زندگی گیرد
ز شوق آنکه خزد در کنار آینده
ستاره که چنین برفلاک رود بشتاب
بود چو در نگری بی قرار آینده
حیات چیست یکی رشته بسته بر امید
امید مرغی در شاخسار آینده
تو ای جوان که جهان دانه‌های عار و فخر
بکاشت بر تو در کشتزار آینده
بپای جهد فرو کوپ بیخ دانه عار
بدست عزم بچین افتخار آینده

که هیچ دانه جز آن کز برای کشور تو
 بود سزا ندمد از شیار آینه
 پیاده که ببرد پیاپی عزم طریق
 بود به چشم خرد شهسوار آینه
 خزائن نعم و چاهسار های نغم
 نهفته دست قضا و حصار آینه
 گر اختیار زدست نبرده باشد حال
 قد بدست ترا اختیار آینه
 گذشته شد ز کف و حال چون گذشته شود
 ترا بدست نه جز روزگار آینه
 گذشته خوار مدار و از و مگردان روی
 که بروی است همانا مدار آینه
 زمانه مدرسه پیش نیست کاندروی
 گذشته باشد آموزگار آینه
 مکن حواله بفردا گرت کنون کاریست
 بساز بلکه هم امروز کار آینه
 امیدوار به آینه باش و شاد نشین
 که کامیاب شد امیدوار آینه

ماه دو هفته

بنگر بماه چارده از کوه بر شده
گیتی ازو بجامهٔ سیهینه در شده
ماند خیمهٔ است سر کوه و قرص ماه
ز رینه قبهٔ است بر آن خیمه بر شده
روی زمین بسان بهشتی پراز نگار
رنگ هوا بگونهٔ رنگ سحر شده
تابنده اختران فرو زنده بر سپهر
رخسارشان برنگ رخ محتضر شده
آن روشنی چو یزدان وین تیرگی چو دیو
گیتی مصاف نیک و بد و خیر و شر شده
یزدان بشکل ماه ز خاور بر آمده
اهریمن ظلام سوی باختر شده
وان باز ماندگان سپاه هزیمتی
در غارهای کوه و شعاب کمر شده

رنگ جهان که بود بکردار چشم رنگ
 اکنون برنگ پشت و بر شیر نر شده
 من ساعتی نشستم در پیشگاه کوه
 مفتون جاوه های جمال قمر شده
 باماه بس سخنها راندم ز راه چشم
 گفתי زبان من بدهان بصر شده
 کای ماه تو همیشه برین چرخ بوده
 بازیچه گمان و خیال بشر شده
 ماهر دو کودکان زمینم گرچه تو
 ناجانور شدستی و من جانور شده
 آنجا که آن محیط کبیر است جای تست
 امروز آب شور در آن مستقر شده
 گوئی زمین گریست ز هجران تو که هست
 چشم محیط اکبر از گریه تر شده
 پس قرن ها گذشت و یکی روز گشت خاک
 از گوهر نژاد بشر بارور شده
 پیدا شد آدمی و بکردار بندگان
 در پیشگاه حشمت تو سجده گر شده

تو پیش چشم معتقد بیمناک او
 روزی خدا و روزی پیغامبر شده
 گاهی تو آفریده و گه آفریدگار
 روزی شده مؤثر و روزی اثر شده
 وقتی خدای کلد و روزی اله مصر
 فرمانده قضا و خدیو قدر شده
 گاهی طلسم اهرمن و گاه دام دیو
 از جادوئی و مکر بگیتی نمر شده
 یکروز عاشقی برخ زرد چون زریز
 از هجر روی دلبر بی خواب و خور شده
 گاهی زنی بناله و زاری ز سوک شوی
 در جستجوی جفت بهر بوم و بر شده
 گه دلبری بجلوه گری آفتاب خرد
 گه عاشقی فریفته روی خور شده
 یکروز جزرومد بحار از تو شد پدید
 روز دگر زنور تو خارا گهر شده
 در دست فالگیر و منجم ز دیر باز
 تیغ امید و بیم و نوید و حذر شده

وانگاه مصلحت را در دست آن و این
 در ایمنی و پاکی تیغ دوسر شده
 يك چند گفت مردم کائینه است ماه
 از عکس کوه و دشت زمین پر صور شده
 گه مرغ آتشی بی بگریخته ز خاک
 و ز نور مهر تابان بی بال و پر شده
 این گفت پاره است ز خورشید گشته دور
 چون طفل خرد سالی دور از پدر شده
 آن گفت آفتاب کهن سال خاموشی است
 در دفتر زمانه زمانش بسر شده
 گفتند سلیح نبرد است چرخ را
 زان روی گه کمان شده گاهی سپر شده
 امروز آن صفات ها گشته است از تو دور
 قدر تو در میانه بسی بی خطر شده
 مانند گوشه گیران بر گوشه سپر
 در کارهای گیتی بی نفع و ضرر شده
 آن و هم های بیهوده یکسر شده هبا
 و آن فکرهای باطل یکسر هدر شده

آن کاخ‌های وهم که افراشت دست چهل
از تند باد دانش زیر و زبر شده
آن چشم دلفریب و رخ دلفروز تو
امروز کوه و کرد رو خاك و حجر شده
با دورین چرخ نورد فلک گزار
از رازهای توهمه کسی باخبر شده
داند چون زمین تو یکی خاك تیره
وز کبیای شمس مس تست زر شده
این تابناک بودنت از دور بودن است
بسیار کس زدور بدن معتبر شده
گرد زمین بهرمه یکبار ره نورد
فربی ولاغرو که و مه زین سفر شده
امشب بصورتی دیگر و در شبی دیگر
بر چرخ برشوی تو بصورت دیگر شده
گویندهست در تو یکی نقطه سپید
در فصل‌ها سفیدتر و تیره‌تر شده
آن نقطه برف باشد و زان لاجرم پدید
ابرو گیاه و جانور و جوی و حجر شده

گفتند در خسوف خورد اژدری ترا
 رنگین از آن تن تو ز خون جگر شده
 و امروز علم گوید کاین سرخی تو هست
 از نور خور بروی زمین منکسر شده
 یک روی تو همیشه سوی ما چو آینه
 روی دگر ز چشم زمین مستتر شده
 ای ماه اگر حقیقت تو آشکار گشت
 وان وهم های مردم نامعتبر شده
 و رزانکه آن حجاب خیالی گسست و گشت
 امروز زشت روئی تو مشتهر شده
 کهسار تو نمونه مطموره عدم
 رخسار تو نشانه کام سقر شده
 لیکن بچشم من تو همان ابعثی که هست
 مغزم ز دیدن رخ تو پر فکر شده
 از دیدن تو مغزم پر فکر شاعری
 وز تابش تو طبعم کان هنر شده
 گر سنگ از تو لعل نگر دد چه غم که هست
 کام من از کرامت تو پردرر شده

تو شمع آسمانی و تاج زمانه
 از تست چرخ نورور و تاجور شده
 از دیدن تو خلق جهان است شادمان
 وز دیدن تو گیتی بازیب و فر شده
 تو رازدار شادی و ناکامی منی
 همراز قلب من ز زمان صغر شده
 چشم مرا تو دیدی در وصل و در فراق
 گه پر شعاع شادی و گه پر شرر شده
 در هجر یار چشمم از شام تا سحر
 خونین و دردناک ز اشک و سهر شده
 از اشک گشته مردم چشمم برنگ اهل
 مژگان ز انتظار همه نیستی شده
 قلب مرا گواه تو بودی بروز وصل
 روزی که بود بهره ور و کام گر شده
 گر نیستی خدای جهان ایك عشقرا
 هستی و بوده تو خدای دگر شده
 ای کاش دست من بگرفتی شعاع تو
 تا خویشی بدیدمی اندر تو در شده

نور تو جان من برهاندی از این مغاک
 اورا بسوی چرخ برین راه بر شده
 وین راه دور منزل دوصدهزار میل
 در زیر پای خاک کی من پی سپر شده
 تو بهر من زمینی گردی بتازگی
 من برفراز تو چو یکی بوالبشر شده
 گه برستیغ کوه توام خوابگاه شب
 گه در میان دشت توام رهگذر شده
 این چاه را رشید چو مسعود سعد گفت:
 «ای ذکر خنجر تو به عالم سمر شده»

در ستایش

ادیسون مخترع امریکائی

چراغ برق را بینی که بر گردش حسابستی
تو گوئی گرد قرص آفتاب اندر سحابستی
ولیکن ابر اگر دایم حجاب آفتابستی
حباب این چراغ اورا نه حایل نه حجابستی
شب تاریک کوی و برزن از نورش تابستی
چو اندر قلب کافر نور ایمان و ثوابستی
درخشنده بسان تیغ هنگام ضرابستی
فروزنده چو نور شمس در جام شرابستی
مهرین شمعی فروزان همچنان لولوی تابستی
که نی معبود پروانه نه محصور ذبابستی
اگر نزدیک او آئی بسان ماه تابستی
گوش از دور بینی همچو رخشنده شهابستی

بدانسان در درخشستی چنان در التهابستی
 که گوئی چشمه خورشید را نایب منابستی
 چنان روشن که یاد یار در دلهای شابستی
 و یا در قلب پیران یاد ایام شابستی
 بهر فصلی برهنه همچو تیغ بی قرابستی
 اگر ماه حزیران یا که تشرین است و آبستی
 نه از باد بزانش شعله اندر پیچ و تابستی
 نه او را اهتزازستی نه او را اضطرابستی
 چراغ ازفت و روغن نوربخش و نور یابستی
 شگفتی بین که این روشن ز فولادین طنابستی
 نشانده بر یکی پایه که میخش در ترابستی
 بدان ماند که الماسی به منقار غرابستی
 یکی قوه است جان او کز آتش توش و تابستی
 روان در جسم او ز انسان که اندر چشم خوابستی
 صفات جان او بیرون ز تعداد و حسابستی
 شگفت انگیز چیزی انه شیئی عجابستی
 یکی ظرف است کز دانش دینامو خطابستی
 در او آن قوه چون آهنگ در تار ربابستی

چو از چرخیدن چرخ مرورا انقلابستی
 هماندم قوه را در سیم آهنگ شتابستی
 هزاران سیم را زان سیم اصلی انشعابستی
 سر هر سیم را با شب چراغی اتساعستی
 اگر راهش هزاران میل در پیدا و غابستی
 مر او را طرقة العینی ذهابستی ایابستی
 نزول او بسرعت همچو فرمان عذابستی
 صعود او به تندی چون دعای مستجابستی
 به سرعت همچو فکر اوستاد مستطابستی
 ادیسون آنکه این صنعت مرورا انتخابستی
 جهان روشن ز نور فکر آن عالیشانستی
 نه مدحش من ز خود گویم که زیب هر کتابستی
 ازینسان شعرو مدحت شاعران را اجتنابستی
 که وصفی نابکا هستی و مدحی درغیابستی
 هر آن شاعر که بینی ماح جامی شرابستی
 و یا در وصف عشق وامق و دعدو ربابستی
 یکی را از گل و بلبل هزاران فصل و بابستی
 یکی را نامه ها در وصف انگشت و خضابستی

و گر گویند مدحت از یکی مالک رقابستی
که روی گیتی آباد از جورش خرابستی
همی گویند « میرا فتح و نصرت در رقابستی »
بهر کاری که یازی دست از یزدان مصابستی
« موالی را نعیمستی اعادی را عقابستی »
معالی را صراطستی مارب را مابستی
« الا تا بر رخ زیبای دلبندهان رخابستی »
الا تا آدمی والاتر از طیر و دوابستی
« ترا بینم که در بحر سعادت در شناابستی »
خداوند عطا و مالک الملک عتابستی
ولیک اینگونه مدحت خود در ایران فتح بابستی
گر امروزش نباشد قدر فردا قدر و آبستی
مپندار این قصیده رود کی را در جوابستی
که ما پوران ناچیزیم و او فرزانه بابستی
همانا پیش شعرش شعر من در احتجابستی
چو خور تابان شود روی ستاره در نقابستی
گر این گفتار او صدبار بر خوانی صوابستی:
« یار آن می که پنداری روان یا قوت نابستی »

شهاب

ای شهاب ای اختر حیران که چون تابان شوی
نا شده پیدا به دریای عدم پنهان شوی
این ظهور ناگهانی چیست وین عمر قصیر
وین تبدل‌ها که گه چون تیرو گه پیکان شوی
همچو نسرين برگ گش‌گش‌صرصر ز نسرين بگسلد
دور مانی ز اختران و در فضا حیران شوی
چیست قصد تو که بیرون تازی از قیرین حجاب
چیست درد تو که هم در چشمه قطران شوی
رشحه آب حیاتی بسته از ظلمات چرخ
باز برگردی و اندر چشمه حیوان شوی
تیغ الماسی غلاف آسمان‌ها جای تو
تا چه پیش آید که ناگاهان چنین عریان شوی
گاه چون برقی ولیکن برق بی رعد و سیحاب
گاه ریزان چون درخشان قطره باران شوی

پرتوی از نور یزدانی جهنده سوی طور
ان ترانی گوی سوی موسی عمران شوی
چون کف موسی درخشانی و هنگام مسیر
بس دراز آهنگ و پیچان چون یکی ثعبان شوی
نیست بالای سیاهی هیچ رنگی در مثل
وز تو بر گردون بماند رنگ چون گردان شوی
داده ایزد مرترا این سیر برق و شکل تیر
تا گدازان ناو کی در دیده شیطان شوی
چون ز پیش برج های آسمانی بگذری
گاه جزئی زیں شوی و گاه جزئی زان شوی
گاه تیر قوس باشی گاه جوza را سنان
که طناب دلو و گاهی رشته میزان شوی
زر دست افشار پرویزی و باد آورده گنج
زان قبل پیچنده چون زنجیر نوشروان شوی

اختلاف دلها

خرم آن دانا که از غم خاطرش رانیست باری
بابد و نیک جهان بيقرارش نیست کاری
نه زرنجی رنجشی نر محنتی بر جان گزندى
نه ز اندوهی خراشی نر غمی بردل غباری
آرزوی گل نبندد زانکه در باغ زمانه
نیک می داند که باشد هر گلی را نیش خاری
بادۀ صافی نگیرد از دلارامی مبادا
کز داش آرام برخیزد چو پیش آید خماری
گوش می بندد چو باد آرد بگوشش بانگ نائی
چشم می پوشد چو پیش آید براهش گلعداری
نه گشاید خندۀ بر روی مرد شاد کامی
نه فشاند قطرۀ در پیش مرد سوگواری
خندد آری لیک بر کار جهان و عهد گیتی
کش نه بر شادی ثباتی کش نه برانده قراری

تا که نقش انده و غم در جبین کس نبیند
 ز آدمی بگریزد و پنهان شود در کوهساری
 میل او با مرغ نالان بر فراز زاد سروی
 انس او با آب خندان در میان جویباری
 حال من با حال آن دانا کجا گردد برابری
 کز دل من تا دل او فرق بسیار است باری
 این دل بیچاره همچون شمع گریان است و خندان
 چون بد بیند خنده یا بشنود آوای زاری
 چون شود خرم نباشد خرمی او را کرانی
 چون بود غمگین نباشد غمگنی او را کناری
 هر کجا اندوه و غم بیند مدانجا میگوید
 زانندان جوید حسابی وز غمان گیرد شماری
 گردلی افسرده یابد گرددش خاطر فسرده
 ورگلی پژمرده بیند افتدش در دیده خاری
 با نرندان چون نرندی با حزینان چون حزینی
 با غریبان چون غریبی با فکاران چون فکاری

مرداد ۱۳۱۰

غزلیات

شب چو گردون سایان غم بسر گیرد مرا
 چون نجوم آسمانی شعله در گیرد مرا
 روز چون شمعی ضعیف و زار میگیریم بخویش
 شب بمقراض مصائب باز سر گیرد مرا
 خاک راه دوست گشتم تانسیم لطف او
 بگذرد دامن کشان و ز خاک بر گیرد مرا
 بارها گویم که بگریزم بملك عافیت
 رهزن نازش زهر سو رهگذر گیرد مرا
 کوه را شاید که دل بریان و دود افشان کند
 آتشی کنز فرقت تو در جگر گیرد مرا
 هر شبم چون اختران باز است چشم انتظار
 تا ز رویت پر توی وقت سحر گیرد مرا
 گر هزاران تیر غم سوی دل آید باک نیست
 شوق دیدار تو پیش دل سپر گیرد مرا
 در ره عشق تو چون خامه بسی رقتم بسر
 تا مگر دود غمت در مشک تر گیرد مرا
 نیست با کسی گریشید آسانم چون رشته شد
 ز آنکه چشم گوهر افشان در گهر گیرد مرا

تیر ۱۳۱۱



از فغان و ناله کاری بر نتخاست
چون نبود آتش شراری بر نتخاست
مسست شد پای طلب در کوه سخت
وز بن سنگی شکاری بر نتخاست
شد ز دستم کار و کاری به نشد
پشت من بشکست و باری بر نتخاست
از ازل در لاله زار روزگار
چون دل من داغداری بر نتخاست
پیر شد دوشیزه مستور طبع
وز پی او خواستاری بر نتخاست
توتیای دیده عشاق را
از سر کوئی غباری بر نتخاست
شد بهار زندگی وز بلبلای
نغمه از شاخساری بر نتخاست

چون خروش تورشید ایل خروش
از دلی در هجر یاری بر نتخاست

شهریور ۱۳۱۱

کسیکه مصاحبت خود باین و آن نگذاشت
 طلسم بسته در این کهنه هفتخوان نگذاشت
 چو خود نکوشی و از بخت کام نستانی
 مگو که بخت نیاورد و آسمان نگذاشت
 بکشت زار وفا سیل بیوفائی و غدر
 چنان گذشت که از خشک و تر نشان نگذاشت
 فدای رطل گرانم که سرگرانی او
 مجال جلوه باندیشه گران نگذاشت
 خوشا کسیکه چنان آمد و چنان شد باز
 که نقش پای بر این کهنه خاکدان نگذاشت
 بگونه گل رخسار تو مصور طبع
 میان باغ نگاری برارغوان نگذاشت
 ز بوستان جمالت کسی که شد محروم
 بسال ها قدمی سوی بوستان نگذاشت
 چنان در آینه دل فتاد پرتو یار
 که هیچ جلوه گاه از بهر این و آن نگذاشت
 بدان امید که یابد نشان دوست رشید
 نماند تیر دعائی که در کمان نگذاشت



آوخ که دوست رشته الفت گسست و رفت
زنچیر عمر ما بامیدی نبست و رفت
چون طایر شباب هراسان و زود سیر
بر شاخسار عمر زمانی نشست و رفت
آن شیشه امید که دل بود نام او
سنگین دلی ربود و فکندش زدست و رفت
او جان عشق بود و چو دریافت فرصتی
از تنگنای صحبت یاران بخت و رفت
تا بی بزلف داد و دل از من گرفت و برد
دوری بچشم داد و مرا کرد مست و رفت
صیاد بود لیک ندانست رسم صید
دشتی شکار دید یکایک بخت و رفت
رسمی عجب گذاشت در آئین صفدری
آن صف شکن که خاطر یاران شکست و رفت
مرغی حقیر یافت دریغ آمدش ز دام
صیدی ضعیف دید نینداخت شست و رفت

جانها اسیر کرده چو باز آمد از شکار
بگرفت دین و دل ز پی ناز شست و رفت
گفتم روا مدار که نالد زغم رشید
گفتا: «بنال ناله ترا بهتر است» و رفت

مرداد ۱۳۰۶



هر کسکه چو من بر رخ خوبت نظر انداخت
 جان و دل و دین از پی تو در خطر انداخت
 صیدیکه ز کوی تو گذر کرد پی افکند
 مرغیکه هوای تو بپیمود بر انداخت
 خود دام تو جستیم و بسوی تو پریدیم
 ما را نه در این بند قضا و قدر انداخت
 در ریشه جان قوه شمیر بیفزود
 این شعله که امروز مرا از ثمر انداخت
 هر مایه و هر فیض که بخشیده بما داد
 زین جیب بر آورد و بجیب دگر انداخت
 ره جانب تحقیق فرو بست و نهان شد
 آنکس که ز خود در همه عالم خبر انداخت
 کو تیر ارادت که در این عرصه بیکار
 شمشیر خرد نیزه دانش سپر انداخت
 کم ظرفی دل بین که ز دانستن حرفی
 صد ولوله در گنبد افلاک در انداخت

بی بؤك و مگر بود رشیدا دلت از جهل
 دانائیش از نقص بیوك و مگر انداخت

آذر ۱۳۰۶



مشکسا ست	باد گر از جانب مشکوی تست
کیمیاست	خاک گر از راه سر کوی تست
ای ندیم	رنگ گل سرخ و شمیم نسیم
از کیجاست؟	گر نه ز رخسار تو و روی تست
مقبل است	خار که در دست توافقد گل است
بد نماست	سرخ گل ارزانکه بهلولی تست
تا بناک	در سخن گرچه لطیف است و پاک
بی بهاست	آنچه نه زان رشته لولوی تست
تا که او	شیخ که دم میزند از آبرو
پارسا ست	دور ز تاثیر دو جادوی تست
در نماز	دل سوی درگاه تو آرد نیاز
این دعاست!	روی روان وقت دعاسوی تست
قلب من	آنچه بود تنگتر از آن دهن
روز ماست	و آنچه سیه فام چو گیسوی تست
روز و شب	این دل رنجور که سوزد ز تب
بی دو است	گر نه نصیبت ز داروی تست

گر بجهان ای صنم خلخی یا مـسخی
 درخور گفتار بی آهوی تست مـرحبـاست
 چون بر توشعر فرستد همی یا سـمی
 قوتش از طبع سخنگوی تست وین بـجاست





من نمیگویم که پیش از دیدنت دل غم نداشت
لیک رنج و درد و اندوه و حزن باهم نداشت
گر غمی خوردی غمی بودی که پایان داشتی
این چنین کامروز می بینی غم عالم نداشت
آن نهال خاطر مجموع با آن برگ و بار
از نسیمی کنده شد زیرا که بن محکم نداشت
ابر ها از آه بر گردون مصور کرده ام
لیک بهر کشت امیدم بدیده نم نداشت
آن سلیمانی که دیو جاه بروی چیره شد
دیو فرمان بردی او را گر غم خاتم نداشت
کوه را گرچه مثل در استواری می زنند
آزمودم من به آهش طاقت یک دم نداشت
از سرود آفرینش آن زمان بودیم مست
کاین خروش و نغمه و الحان و زیر و بم نداشت
گوهری کاین جان مشتاق آرزو دار درشید
از جهان خود ستاء روی طلب کردم نداشت



عمر در بی حاصلی شد جمع و چون خرمن بسوخت
بر نچیدم آنقدر دامن که تا دامن بسوخت
پیرهن چون شمع تر کردم ز بیم سوختن
آتش پنهان نخست آن روی پیراهن بسوخت
سوخته خرمن بسی چون من در این دشتند جمع
لیک هر یک را افزون از خویش دل بر من بسوخت
لاله را این داغ دود آلوده بر دل بهر چیست
گر نه او را دل ز درد سنبیل و سوسن بسوخت
آتش عشق آمد و آب هوی برخاک ریخت
پرتو یزدانی آمد دام اهریمن بسوخت
سینه آتشگاه آن ناراست کزوی یک شرار
شامگاهی لحظه در وادی ایمن بسوخت
تاچه خواهد کرد با جان چون فرو گیرد مرا
شعله کامروز دین و دل زیك روزن بسوخت
آتشی زینسان کجا باشد که در هر مجمری
صورتی دیگر پذیرفت و بدیگر فن بسوخت

اشک و درد و ناله شد در چشم و جان و سینه‌ها
لااله و سوسن شد و در مجمر گاشن بسوخت
این چراغ شاعری را زودتر بشان رشید
دود حسرت خیزد از وی کش همه روغن بسوخت

۱۳۱۲



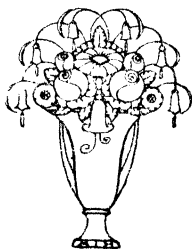


راهی نشد پدید و دل اندر هوس بماند
خاکستری بجای فروزان قفس بماند
شد کاروان شوق و نشاط و امید و صل
گوش امیدوار بیانگ جرس بماند
شادی ز آشیانه برون جست و غم نشست
گوهر بقعر آب فرو رفت و خس بماند
عمری بشد بناله و فریاد و چشم دل
در انتظار مقدم فریاد رس بماند
آن مرغ آرزو که خیالش بدام بست
پرواز کرد و مشق پری در قفس بماند
شهد نشاط را بر بودند و پیش خوان
دل دست غم نهاده بسر چون مگس بماند
زان آه های سرد رشیدا ترا چسود
جز پاره های آه که اندر نفس بماند

قضا لطیفه شادی در این جهان نهاد
 و گر نهاد ز بهر جهانیان نهاد
 هزار نیش نهان کرده اند در هر نوش
 سپهر خوان سعادت برایگان نهاد
 نبرد ظن که در این دایره چه حیرانست
 کسی که پای چو پرگار در میان نهاد
 زمانه مهره شادی بحقه های امید
 چنان نمود که بنهاد و نا گهان نهاد
 هزار قوت ادراک داد خاطر را
 همانکه نیروی اظهار در بیان نهاد
 چنانکه هست جهان کام دل ازو بر گیر
 که آنچنان که تو خواهی قضا چنان نهاد
 بجز رخ تو که افسونگریست رنگ آمیز
 کسی فراز سمن برگ ارغوان نهاد
 ز عشق در عجبم کاین همه اثر با اوست
 چه شد که قوت تاثیر در فغان نهاد
 درون پرده ندانم چه رازهاست که کس
 نظر نکرد که انگشت بر دهان نهاد

کبوتری که هوای تو کرد و دام تو دید
بهیچ روی دیگر دل بر آشیان ننهاد
کمان ابروی تو از پی هلاک رشید
کدام تیر که در چله کمان ننهاد

۱۳۰۷





تا کسی دست زد امان تو کوتاه نکرد
حاجب حسن تو اش رانده در گاه نکرد
تا دلی خیره به رسو پی دایخواه نرفت
فلکش کار بکام دل بد خواه نکرد
سیل اشکی که برانگیختم از چشمه چشم
کوهکن بود ولی در دل تو راه نکرد
طالع حقیقه من بین که سوی خضر مراد
راهبر گشت و علاج دل گمراه نکرد
عقل استادی تعلیم نیاموخت ز عشق
لاجرم رنج بسی برد و کس آگاه نکرد
تا ز نیکدان تو شد جایگاه یوسف دل
سالها ماند و یکی ناله در آن چاه نکرد
ابر باید که تحمل ز رشید آموزد
کود و صد ناو کغم خورد و یکی آه نکرد



باز پیش باد هر برگی نوائی میزند
وز هوای شوق هر نائی هوائی میزند
مهربانی ناله از نا مهربانی می کند
آشنائی بانگ بر دیر آشنائی میزند
آرزو هر لحظه نقشی در هوائی میکشد
کز پریشی هر خط آن سربجائی میزند
هر شبی صد بار غم را دور میدارم بمی
باز راهی جویدو در دل صلائی میزند
زهر میریزد زمانه بر جراحت های دل
مرهمی گر میگذارد یا دوائی میزند
دل چو طفلی در تماشای جهان گردن کشد
پیر عقاش گرچه هر ساعت قفائی میزند
طره طرار تو تا گشت همدست صبا
هر صباحی راه دین پارسائی میزند
گرقتد دامان تو در دست ارزان رشید
گوی غلطان زمین را پشت پائی میزند

یار صد دل با نگاهی می کشد
 کوه ها چون پر کاهی میکشد
 دست دست اوست فرمان زان او
 گر بخواهی ورنخواهی میکشد
 تا نبود رشته امید ها
 که بدارد دست و گاهی میکشد
 نرگش دل را بسوئی میبرد
 طره اش جانرا براهی میکشد
 تیر مژگانش سلیم جنگ بس
 گر بتاراجی سپاهی میکشد
 گر گدائی دوات وصلش بیافت
 کی دیگر منت زشاهی میکشد
 ز اشتیاقش هر شبی دست خیال
 صورتی بر کار گاهی میکشد
 بر فراز سرو ماهی می کند
 زیر ابر زلف ماهی میکشد

نامه شوقش چو بنویسد رشید

بر سر هر حرف آهی میکشد



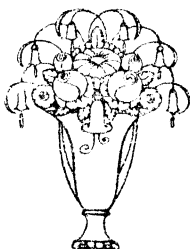
هزار گوهر معنی برم بخانه خویش
فروشم چو بدریای میکرانه خویش
ز آستان کسم چون دری گشوده نشد
نهاده ام سر طاعت بر آستانه خویش
نه در گریز ز تیرم نه در هراس ز دام
که ایمنم ز حوادث در آشیانه خویش
بهر بهانه که خواهم بجنگ خویش آیم
از آن زمان که بریدم سر بهانه خویش
شرابهای جهانش خمار کی شکند
کسی که لب نهد براب چمانه خویش
قسم بدوست که ملک جهان نمی ارزد
بدور ماندن از آن گوهریگانه خویش
رشید خلق جهان را فسانه آرد خواب
تو خواب دور کن از دیده بافسانه خویش



ز دست طالع خود در خروشم
که اندک یابم و بسیار کوشم
حریفان صاف خم برخاک باشند
من اینک باز جز دردی ننوشم
ز بس تلخی که از دوران چشیدم
بکام اندر نماید زهر نوشم
خدا را ساغری کز سر بر آمد
چو خم از سینه آه تند جوشم
چو یاد آرم ز صحبت های پارین
ز غم اقتد خلل در عقل وهوشم
هنوز آن بانگ نوشانوش یاران
چو بانگ بر بطنی آید بگوشم
خیالم با خیالت دوش خوش بود
کنون سرمست صورتهای دوشم

ز تو جامی به از شهد بهشتم
 ز تو حرفی به از قول سروشم
 اشارت کن مرا از گوشه چشم
 که من چشم از سرو از جان پیوشم
 رشید از من چو عقل و رای برخاست
 عجب نبود که پندت کم نیوشم

۱۳۱۱





بامیدی که باز آئی براهت عمر سر کردم
غبار رهگذارت توتیای چشم تر کردم
تو بامن بودی و از غیر مأوای تومی جستم
تو این جا بودی و من جستجو جای دگر کردم
نشان تو ندانستم نشان خویش کردم گم
ازین درس همین حاصل که اوصافی زبر کردم
درون سینه مشتی خاک و خون دیدم بنام دل
زمهرت کیمیائی کردم و آن خاک زر کردم
خبرهای جهان را سر بسر کذب و خطا دیدم
کنون صدق خبر دانم که خود را بیخبر کردم
ز کان عقل ظاهر بین نیابی گسوه را تابان
من این خاک سیه را بارها زیر و زبر کردم
چو گشتم غرقه در بحری که پایابش نمی بینم
چه حاصل کاندین غرقاب دامن پر گهر کردم

از این یهوده کوششها که کردم در پی جانان
 نگشتم يك قدم نزدیک و ره را دورتر کردم
 چه جوئی جام جم گیتی همه رنجست و ناگامی
 من اینک بس پشیمانم که اندروی نظر کردم
 منه پا در بیابانی که شناسی ره و رسمش
 از این سرگشته جویاشو کز آن وادی گذر کردم
 گرفتم پند و جان دادم وزین دادوستد شادم
 که آخر سودها بردم گر از اول ضرر کردم
 رشیدا هوشیاری چون ترا شد پرده بینش
 يك پیمانه از آن روی هوش از سر بدر کردم

۱۳۰۸





چو غنچه ایم پراز درد و آب بیسته ز گفتن
نه همچو گل که کند فاش راز خود بشکفتن
تو در میان دلی دلبر از درد وی آگه
چه حاجت است دگر درد خویش پیش تو گفتن
زمن که داد دل و دین تورا و خویش گواهی
روا نبود دگر تهمت از رقیب شنفتن
مرا که شهرة شهرم بعشق روی تو رازی
نهان نمانده که بتوانش از رقیب نهفتن
چو خاک پای تو در دیده است کحل بصیرت
ضرورت است بمژگان غبار کوی تورفتن
حسد چه میبری ای بی هنر ز قرب عزیزان
ز کوی دوست ترا دور کرد خوردن و خفتن
رشید ره بدل دوست جستن تو چنان است
که سنگ خاره بمژگان خویش بیهده سفتن



با آب گفتم درد خود افسرد آب از دردمن
بر گل دمیدم آه خود بزمرد ز آه سردمن
بر باد دادم راز خود نالید باد از راز من
در خاک بگردم گرد خود آتش گرفت از گردمن
چون دیدنر گس چشم من شده همچو چشم سرخ من
چون دید لاله روی من شده همچو روی زرد من
جز شاه مات رنج و غم وضعی نه در شطرنج من
جز ششدر درد و محن خانی نه اندر نردمن
از هجر روی دلبرم چون شب سیه شد روز من
بر خار خسبم خون خورم آن خواب من این خورد من
آوخ که شد چون تالک خم در باغ عشرت سرو من
آوخ که شد افسرده دم در مهد غنچه ورد من
بسته است هر آزاده چشم از وفای عهد من
گشته است هر افتاده جوینده ناورد من

گردل نبستی ره مرا گیتی نبستی راه من
گر غم نه خستی جان مرا گردون نبودى مرد من
ای صف نشینان زینهار از ناوک دلدوز من
ای خفته جانان الحذر از ناله شبگرد من
جز میوه حسرت که چید از باغ محنت خیز من
جز غم نمی روید رشید از کشت غم پرورد من

۱۳۱۱



وحشت آید زین خرابم خلوت آباد کو؟
 ناله‌ها در سینه دارم طاقت فریاد کو؟
 گل ندارد خنده بر لب بلبل خوشخوان کجاست
 دل نگیرد راه بستان جلوۀ شمشاد کو؟
 خرمی از کشتزاران شادی از دلاها برفت
 فیض باران پرتو خورشید و لطف باد کو؟
 باده صافی شد دریغا باده پیمائی نماند
 نیست بی شیرین جهان شوریده دل فرهاد کو؟
 بارها گویم که دل زان آه‌نین دل بگسلم
 سخت کاری پیش دارم قلب چون پولاد کو؟
 من گشاد کار بر بسته نمی‌جویم ز چرخ
 آنکه از زلفش گره در کار ما افتاد کو؟
 ایدل بی تجربت زین بستگیها ناله چیست
 آن فرو بسته که دوران آخرش نگشاد کو؟
 همچو فرهادم بتلخی دور عمر آمد بسر
 وعده هائی کان لب شیرین بما میداد کو؟
 در چمن گیرم که گل خندان و شادان شد رشید
 مونس جان نژند و خاطر ناشاد کو؟

جان نجوید دل نخواهد هیچ جز پیوند تو
 هرگز آزادی ندارد ذوق حبس و بند تو
 پر ملاحیت غمزه تو شور بختی را دو است
 تلخکامی راست درمان شکرین لبخند تو
 سستی عهد جهان را هر که میجوید نظیر
 بایش کردن نظر در سستی پیوند تو
 خویشتن زودا کزین خاک کی قفس کردی رها
 گر نبودی بر دو پای مرغ جان پابند تو
 از جهان جویا شدم تامله اندوه چیست
 گفت هر ذره بیاسخ : طبع ناخرسند تو
 یوسف امید را مسپر بدست گرگ یأس
 کین برادر خوانده آخر بر درد فرزند تو
 ناصحا تا خود نبینم آنچه میگوئی عیان
 جز فسانه نیست اندر گوش جانم پند تو
 ای خرد خاموش باش و نکته بیجا مگیر
 جان و دل فرسوده گشت از بحث چون و چند تو
 نیست جای حیرت ارشکر شکن گردد رشید
 طوطیان معنی از الفاظ همچون قند تو



ما را بگفتن آری وز ناز لب بیندی
شوق وصال بخشی پای طلب بیندی
روزی اگر گشایم من بر لب تو چشمی
لب را ز کین بخائی چشم از غضب بیندی
زان دوسیه جادو رنگی دوصد بر آری
دست بسی مشعد زین بوالعجب بیندی
بالی اگر ببخشی دامی بره گذاری
بزمی اگر بچینی دست طرب بیندی
هر ساعت این قفس را بر ماشکسته بالان
بی علتی گشائی پس بی سبب بیندی
دست دعا ستاند کامی که تو نبخشی
آه سحر گشاید راهی که شب بیندی
گنزار خاطر تو شد پایمال او هام
آن به رشید کایندر بر بی ادب بیندی

بمهاجر ایرانی

ای رفته ز برکی ز سفر باز پس آئی
آراسته ام خانه مگر باز پس آئی
پیراسته ام رهگذر دیده و دل را
باشد که از این راهگذر باز پس آئی
آباد شد آن خانه ویران که تو دیدی
وقت است سوی خانه اگر باز پس آئی
هر چند بس آزرده برقی ولی آخر
با ناله شب آه سحر باز پس آئی
تاریکی شب های غم آنکه بسر آید
کز راه وفا همچو قمر باز پس آئی
بس دیده که روشن کنی ای یوسف مصری
روزی که سوی کوی پدر باز پس آئی
زین شوق وصالی که بود منتظران را
گر زانکه بیابی تو خبر باز پس آئی

نفعی که در آن سود وطن نیست زیانست
 سود است ز هر جای ضرر باز پس آئی
 ای نوگل مانده ز سرشاخ شجر دور
 وقت است که برشاخ شجر باز پس آئی
 گر همچو رشید اهل نظر را بشناسی
 يك ره بسوی اهل نظر باز پس آئی

۱۳۱۰





اگر اندیشه گشاینده مشکل بودی
کی مرا عقده از دست تو بر دل بودی
ایدل از نقش جمالش اثری بود ترا
اگر آئینه اخلاص تو قابل بودی
سالها رفت که هر روز و شبم گوش امید
بر خروش جرس و بانگ قوافل بودی
اگر از قصه ما پرده فرو افتادی
نقل هر مجلس و هر مجمع و محفل بودی
عشق دریاست دریغا اگرش چون دریا
مشعلی از بی گمگشته بساحل بودی
گر شمال از خم گیسوی تو بوئی بردی
نه عجب گر چو صبا رهرو کامل بودی
وصل دلدار رشیدا نفتادی مشکل
در میان گر نه زهستی تو حایل بودی



ساقیا فصل بهار است بیاور جامی
باد را خوشتر از امروز مجو هنگامی
شد جوانی و نشاط وی و امروز مرا
گاهگاهی ز لب جام دهد پیغامی
هم از آن روز که کامی و هوائی بود ست
کس ندیدست بنا کامی من نا کامی
چشم آرام چه داری ز جهان کاین مه و مهر
بیر گشتند و ندیدند ز چرخ آرامی
در پس پرده ترا عقل گمان برد ولی
عجز دارد که سزای تو بیابد نامی
از پی طایر بر بسته زاری چو رشید
نیست حاجت که بهر سوی گذاری دامی



در حضوری و غایب از نظری
آفت عقل و پرده بصری
صفت حسن تو ندانم کرد
کز همه ممکنات خوب تری
بارها عقل گویدم به نهیب
کز چه در کارها نمی نگری
دیده داری و چه نمی بینی
پای داری و رد نمی سپری
گویم ای باخبر ز راز جهان
حیف کز سر عشق بی خبری
چاره میدانم و نیارم کرد
عشق بازی کیجا و چاره گری
بس دریغ آیدم که چاره من
بیش شمشیر او کند سپری

خوب کاریست کار عشق رشید
ایک نرسیم به آخرش نبـری

مارا بطرء خویش هر سو همی کشانی
 وز غمزه بردل ریش هر دم نمک فشانی
 بس داغ دیده دل را چون لاله در بهاران
 از يك شكفتن لب در خون همی نشانی
 گرچه نشان نداری در باغ و راغ گیتی
 هر سوی دلفکاری است کز تودهدن نشانی
 جان بخش و دلستانی گوئی که نیست مانع
 شغلی ترا ز شغلی شانی ترا ز شانی
 شاه شکر لبانی میر سمنبرانی
 ماه ستارگانی خورشید مهوشانی
 ای عشق خوب رویان تا کی زدل بجوشی
 خون شد دلم نه آخر خون سیاوشانی!
 هر ساعت از تو تیری تا بر بجان نشیند
 همچون خدنگ رستم در سینه کشانی
 ساقی صفت در آئی هر شب بیزمستان
 دوری زنی و جامی کس را نمیچشانی
 گفتی رشید ما را با خود نمیگذارد
 عاشق اگر نخواهی او را چرا کشانی

مثنویات

رنجها

رنج ها آموزگار ان دانند
هر كمالي را نخستين منزلند
كودك اول چونكه ديده بر گشود
آينه ادراك او بي زنگ بود
همچو آب صافي اندر بر كه
نه در او تشويشي و نه حر كه
پس بهر رنجي ز چيزي كرد ياد
تا چنين شد در همه كار اوستاد
اولين بارش چو سنگي پايخست
گشت واقف كه مر اورا پاي هست
پس چو انگشتش شد از آتش فكار
نيك آگه شد كه هست انگشت دار
چشم را بشناخت از زاري چشم
لذت خفتن ز بيداري چشم

موی را شناخت تا از شانه
 زو نشد برکنده از بن دانه
 تازی شیری نشد نالان شبی
 لذت سیری ندانست آن صبی
 او ندانستی که در هر سینه
 هست عضوی صاف چون آئینه
 کز غم و از کینه گردد تیره فام
 وز دگر گویش باشد قلب نام
 گشت روزی پیش مادر تندخوی
 مادرش زد ناگهان بانگی بروی
 سرخ شد چون آتشی رخساره اش
 خون بجوش آمد از آن بیغاره اش
 ناگهان در سینه زیر پیر-رهن
 چیز کی جنبیده دید آن ممتحن
 نام پرسید و بگفتندش دل است
 ای بسا مردم که از دل غافل است
 همچنین بسیار چیز آرد بدست
 لیکن با هر کسب رنجی توام است

درد ورنج و گرم و تیمار و حزن
غصه و اندوه و آسیب و محن
جمعه باشد نردبان آگهی
کی تو بی رنجی قدم بالا نهی
بس که ما عمر گرامی سوختیم
تا شراری ز آگهی اندوختیم:
مر قدم کز نردبان بالا شدیم
از دل و ازدیده خون بالاشدیم!
آگهی از دست و پا و چشم و گوش
آگهی از خوب و زشت و نیش و نوش
آگهی از مهر و کین و جود و آزار
آگهی از کفر و دین و رنج و ناز
کی بما دادند بی خون جگر
دانشی گر طالبی خونی بخور
عشق را آنروز بشناسی درست
که ازو بس رنج و غم بینی نخست
تا نبینی در دل خود نیش عشق
کی سرطاعت کنی خم پیش عشق

همچنین نا دیده ها را منگری
تا کشان از روزن غم بنگری
در دهر چیزت بدان چیز است راه
چیز خواهی بیشتر دردی بخواه

۱۳۱۲



خروس

سپیده دم از چشم نا کرده خواب
شردم بسر آستی جوی آب
بدو گفتم ای دیاده کمتر گری
که صبح است و پرده بمن بردری
اگر تیرگی پرده راز ماست
فروغ سحر گاه غماز ماست
یا تا ز کاشانه بیرون شویم
ز مرغ سحر ناله ها بشنویم



بیادام گل بر گذشته نسیم
ز نسریں بغارت ربوده شمیم
بیالوده خود را بیوی سمن
بر او برائز ها ز عطر چمن
گذر کرد بر من نسیم سحر
دل شیفته گشت آشفته تر



زیکسو بر آمد خروش خروس
به پیچید در گنبد آبنوس
خروشی ز مرغ چمن زیر تر
زمی بر دل عاشقان چیر تر
خروشی که گفتی بر آید ز چاه
تبه گشته ازرنج و دوری راه
تو گوئی که بیژن در آن چاهسار
بنالد سپیده دمان زار زار
رسولی کند ناله زار را
بخواند بدان سوی خود یار را
و یا ماه کنعان در آن تیره جای
بخواند پدر را بدین وای وای
زبان زمین است گوئی خروس
از این شام تیره شده پرفسوس
بدین ناله فریاد خواهی کند
مگر چاره این سیاهی کند

هواخواه آن چشمه روشن است
که از کوه پوشیده در جوشن است
بدان شیفته ماند این مرغ زار
که نال شب و روز در هجر یار
چو از اختر نیک پاداش دید
بدان آرزو های دیرین رسید
سخنگو دهانش بماند خموش
چو پیغمبری پیش وحی سرش
هماندم که خورشید بگذشت کوه
بماند ز گفتار گویا خروه



به تیره شبان های های خروس
کنند بر سرود نکیسافسوس
چو بر یکدگر بالها بر زند
دل بر بط باربد بشکنند
بماند یکی ساعت زنده را
سخنگوی و حساس ودانده را
شناسنده وقت و جویای گاه
پژوهنده گردش هور و ماه

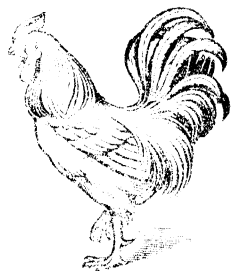
رصد کرده دو بال خمیده را
ابر آسمان دوخته دیده را
چو خم سازد آن گردن آخته
بسی لحن دلکش شود ساخته :



همی گویدای مهر رخشنده روی
شتابنده برسان زرینه گوی
درنگ از چه گیری که هنگام شد
زمانه ز هجرت بی آرام شد
چراغ جهانی خموشیت چیست
بر خساره بر پرده پوشیت چیست؟
ز اهریمن تیرگی حبس و بند
بر آن پیکر ایزدی کم پسند
منه سر بدوشینه بالین خویش
برافراز آن چتر زرین خویش
ز دوشینه زندانت بگشای در
سوی چرخ برشو چومرغی پیر

بهر شبنمی جلوۀ تازه کن
 اب غنچه را پر ز خمیازه کن
 دل خوشه آبتن از دانه کن
 پرواز پروانه پروانه کن
 بر آن دخت دهقان سرمست خواب
 ز روزن بتاب ای باند آفتاب
 گزارندۀ خواب دوشینش باش
 گشاینده جزع مشکینش باش
 بر او بر فروریز باران زر
 برانگیزش از خواب دوشینه سر
 مگر سوی ما آید از جای خواب
 بدستیش دانه بدستیش آب
 بیاید به آهستگی سوی مان
 بخواند به آهنگ توتو یمان!

۱۳۰۵



فریب

رفت گوهر فروش طراری
بر در شاه معدلت یاری
بار بگشود و رشته های نمین
کرد پیدا چو خوشه بروین
گفت این گوهری که بریاره است
خواهر اختران سیاره است
چونکه هوا فروشدی سوی خاک
این گهر در ربود از افلاک
مه زهجران او چنین شد زرد
زحل از غم سیاه در بر کرد
مشتری باشدش بچرخ اذ-یر
صدجو بهرام و شمس وزهره و تیر
خواست هاییل چون زنی از حور
مادرش داد این گهر در سور

کین قایل با برادر خویش
 بر سر این عطیه آمد پیش
 باری این گوهر از نخستین دم
 بوده معشوقه بنی آدم
 گوهر هستیش اگر خوانم
 راستی راستی پشیمانم !
 هر که این راز گردن آویزد
 آرزویش ز پیش نگریزد
 بخت اوراست یار و گیتی رام
 نیک آغاز و نیکتر فرجام



خادمی کرده این سخن باور
 دختر شاه را رساند خبر
 بسکه دختر ز وصف آن بشنید
 گنج بگشاد و آن گهر بخريد
 شاد و سرمست و خرم و خشنود
 نزد شه رفت و گوهرش بنمود

شاه گوهر شناس سنگی دید
زفت و بی تاب و تیره قام و پلید
گفت تا سخت جستجو کردند
تا فرینده را بدو بردند
گوهری را چو گوهر از دل سنگ
بر کشیدند از مفاکی تنگ



بود شه را گشاده میدانسی
هرسویش خانه چو زندانی
بسته در هر یکی سیاهی چند
همچو دیوانگان پا در بند
چون کسی شاه را بیازردی
کیفری سخت از آن ددان بردی
مرد گوهر فروش حیات گر
شد حواله به آنچنان کیفر
مردم شهر جنبشی کردند
روی اندر نظاره آوردند

گوهری چون مریض درسکرات
دوخته چشم بر در حجرات
تاکی از در برون شود شیری
سروی بر کند چو نخجیری
یایکی گرگ کرده دندان تیز
روی دروی نهد بخشم و سبیز
خاق خاموش مانده و نگران
دیده بر حجره های جانوران
مدتی خاق منتظر بودند
دست بر یکدگر همی سودند
آنکه دل سخت بود شوری داشت
و آنکه دل نرم بدقتوری داشت
آن ز تاخیر صبر داده ز کف
وین ز تشویش جفت آه و اسف
آنچه بر گوهری رسید از هول
نرسد دیو را هم از لاحول
ارز لرزان و موی سر درچنگ
جان باب آمدش زطول درنگ

تا نبیند مهیب صورت دد
خواست پنهان شدن بسایه خود



چون زمانی گذشت دور و دراز
دری از حجره ددان شد باز
جای شیرو گراز و گرگ و پلنگ
گوسفندی روانه گشت بجنگ
خنده قاه قاه منتظران
برشد از پشت خاک تادبران
گوهری چشم خویش می مالید
وز شکفتی به جانور میدید
کز کجا گوسفند خسته خوار
سبعی گشته است آدم خوار
شاه نیز این تعجبش میدید
وز شعف زیر لب همی خندید
یکی از حاضران نمود سؤال
شاه را از حقیقت احوال

کاین عجب نقش خود چه نقشی بود
که خداوند ما بما بنمود
شاه گفت این نه حالتی است عجیب
داد مارا فریب و خورد فریب!

دی ۱۳۰۳



شمع اندیشه

چراغیست اندیشه در مغز مرد
که بنوایدش ره بهر کار کرد
دهد روشنی راز تاریک را
نماید بدو راه باریک را
نهانخانه جان بدو روشن است
وزو دل چو آراسته گلشن است
چو خواهی که پیش نگردد تباه
ز بادش همی داشت باید نگاه

۴۵

فروزنده شمعی که در ایمنی است
مراورا بسی تابش و روشنی است
چو زاسیب بادش بلرزد زبان
بدان روشنائی در آید زبان
شود تیره در چشم تو هر چه هست
بلغزد نظر چون قدمهای مست

یکی سایه افتد ز هر پیکری
بهر سوی پیچنده چون اژدری
نماید از آن سایه های دراز
یقین چون گمان و حقیقت مجاز
در آمیزد اشکال و الوان بهم
کند سایه از پایه خویش رم
صفت های هر ذات مبهم شود
حدود همه چیز در هم شود



کند شمع اندیشه لرزان سه چیز
سبکساری و کاهای و ستیز
بجان برفتد سایه های مهیب
شود رخ پر آژنگ و دل پرنهیب

گلدان شکسته

بهمنائی بلورین نو گلی شاد
نهادم تا ز بستان آردم یاد
ز رویش خانه طرف گلستان بود
ز بویش کلبه رشک بوستان بود
برای دل بسته بودم همچو بلبل
که بی بلبل نماند جلوۀ گل
بشادابی و خوبی و جوانی
سبق برد از گلان بوستانی
نه از بادش گزندى بر سر شاخ
نه آسیمی ز گلچینان گستاخ
نه از گردوغبارش رنگ زردی
نه اورایمی از گرمی و سردی



قضا را آن بلورین ظرف دلجوی
شکستی دید روزی چون سرموی

چنان آهسته زخمی بی صدا بود
 که کس آگه نشد کواز کجا بود
 ولیک آن زخم ناپیدای مرموز
 فزون میشد بر آن بلور هر روز
 به نرمی هر نفس گاهی نهادی
 بگرد ظرف گل راهی گشادی
 پس از روزی سه چار آنرا بنوشت
 چوپر گاری بگرد ظرف برگشت
 برفت آبی که گل زو بود شاداب
 که دارد زندگانی پایه بر آب
 گل خرم ز بی آبی بیفسرد
 رخ خندانش از محنت پژمرد
 نبود آگه کس از راز نهانش
 که این گل چون پدید آمد خزان
 چرا پژمرده شد چون درد مندان
 گلی کش چهره دایم بود خندان!
 چو از بهر پژوهش سوی آن ظرف
 بیردم دست از و بشنیدم این حرف:

خدا را بر دل ریشم مزن دست
که از هم بگساید ظرفیکه بشکست!



دل آن ظرفست کاندرتن نهفته
گلش عشقیست کاندرو وی شکفته
بدینسان دست مهرویان دایر
ز بی مهوری زند نیشی بدل بر
دل از آن نیش پیدبرد خراشی
فتد در رشته جان اوتعاشی
بهر دم رنجش افزونی پذیرد
گل عشق اندرو آخر بمیرد
نداند کس که آندل راجه رنجست
چرا پیوسته در رنج و شکنجست
بجز اشکی که بر رخساره بارد
علاجی عاشق مسکین ندارد

نشیند بر سر زانو نهـد سر
بر آن ریش درون زاری کند سر
چو یمنی بیدلی کاینسان نشسته است
مزن دسته اش بدل کان دل شکسته است!

هر داد ۱۳۰۸

ترجمه از قطعه *la vase brisée* شاعر
فرانسوی *Sully Prudhomme*

کوشش

بسی دیو داری تو اندر کهمین
چواندوه و نومیدی و آزو کین
اگر کاهلی بر تو یابند چیر
بفرسودن تو نپایند دیر
ورت تن به بینند کوشابکار
بمانند نومید و آشفته وار
یکی پیشه باید گزیدن که تن
زمانی نیاساید از توختن
ز کوشش بجو شادی و خرمی
که این است سرمایه آدمی !

جوانی

جوانی چیست مرغی بر سر شاخ
همیشه مست و بی آرام و گستاخ
از این شاخش بدیگر شاخ پرواز
امیدش عاشقی و قوتش آواز
جهان در چشم او باغی که آن باغ
گلشن بی خار باشد لاله بی داغ
نه گل تنها بر او خندان شب و روز
ز گل خندان تراو را بخت فیروز
وزد ناگه خزانی باد پیری
دگرگون سازد آن لذت پذیری
بماند گل بجای و شاخ بر جای
همان سرو ستاده بر یکی پای
ولیکن آن ضمیر شادمان کو
دلی از سرو و گل شادی ستان کو

میان شاخساری از نظر دور
شود آن مرغ پیری دیده، مستور
ز بستان جهان بر بسته دیده
بخود چون کرم ابریشم تمیده
همی گوید بگوش دل نهانی
که ای سرچشمه عشق و جوانی
بیا بارد گر خوش باش از آن پیش
که نتوانیم یاد آوردن از خویش
چو کرد این خواهش از دل مرغ مأیوس
بگوشش ناله آید که افسوس!...

۱۳۰۵



بنفشه محجوب

بیاض اندر آمد بفصل بهار
خدائی که گل راست پروردگار
بشر وی از شاخ گل بر دمد
هم او بوی خوش در کلان دردمد
نگارنده چهره گل هم اوست
فروزنده شوق بلبل هم اوست
بخندید هر سو برویش گلی
به پیچید بر پای او سنبلی
ز هر شاخسارش درودی رسید
ز هر برگ بروی گلابی چکید
نگه کرد لختی پروردگان
بر آن دیده از خواب بر کردگان

گل سرخ و نوديك او نستر
 گارنج پيرت بطرف ارمياست
 بنفشه بكنجی سر افكنده ديد
 ز بی برگی خویش شرمنده ديد
 بنزدیک او رفت پروردگار
 يويد و بگرفتش اندر کنار
 براوبر نگاهي خدايانه کرد
 مر اورانگارین چو پروانه کرد
 وز آن پس که درچهر او باز ديد
 ز شادی گل خاطرش بشکفید
 بگفتا که ای پاک فرزند من
 کمال همه نقش و پیوند من
 جمال تو برصنع من شد گواه
 پاداش این هرچه خواهی بخواه
 بنفشه بدو گفت با شرم و ناز
 که ای آفریننده چهره ساز

گیاهی بنزدیک من بردمان
 که دروی کتمروی خود را پنهان
 که جاروی خوب آفت جان بود
 پریرو همان به که پنهان بود

دی ۱۳۰۸



ترجمه از قطعه لوی راتیس بن فرانسوی که از
 طرف جریده ایران بمسابقه گذاشته شده بود و جایزه
 بان تعلق گرفت

مکرها

پیرمردی عمر او هفتاد و پنج
بای تا سر ضعف و بیماری ورنج
جمله اعضا از نزاری چون ملخ
آبرو ریزان فروشد آب و یخ
کوزه سنگین تر از بار حیات
میکشد بر دوش تا روز وفات
جامی اندر دست سقائی کند
پیش سختی ها شکیمیائی کند
چون نیارد خرج روزانه بدست
بای خودارزان کند چون پای مست
خویشتن را ناگهانی بفکند
کوزه خود چون دل خود بشکند
زان سپس پیش پراکنده سفال
آه و زاری سر کند آشفته حال
کای دریغاً کوزه خندان من
شادی و امید و آب و نان من

ای دل من از شکست ریزرین
 بی تو در جانم قتاده رستخیز
 کاشکی جان ازتم بیرون شدی
 بیشتر زاندم که تو وارون شدی
 کاشکی این کاسه سر میشکست
 کاشکی این بندهستی میگست
 یتو چون آب آرم و چون نان برم
 یتو چون ازرنج و سختی جان برم
 مردمان چون حال اورا بنگرند
 مبلغی پیشش نهاده بگذرند
 روز دیگر کوزه دیگر خرد
 روی سوی کوی دیگر آورد...



هست مرغی مرغ سقا نام او
 نیم مشکى آب گیرد کام او
 بر گشاید کام و بر بندد نفس
 تا که گرد آید برا و مورو مگس

نا شده آن تشنگان از آب سیر
بسته گردد رخنه آن آبگیر
ماند این سقا و آن سقا بهم
در فریب و در ریایی بیش و کم
خیر را دام و کمند شر کنند
زشت را از خوب ها زیور کنند



هست مکر این پریشان مرد پیر
عکسی از آن مکرهای بی نظیر
مکرهائی خاندان ها سوخته
نام تقوی بر سر آن دوخته
ای بسا سقای زهر آلوده جام
در ره خوش باوران افکنده دام
جامه پیش ساده لوحان میدرند
روزی از خوش باوریه میخورند!

فروردین ۱۳۰۷

ورزش

بیا تا تن خود نداریم خوار
بر آریم از جان مستی دمار
تن ما چو کاخی است بر سیل گاه
بر او سیل غرنده افکنده راه
چو بنیان او گشت نا استوار
نیارد بر سیل جوشان قرار
بکاخ اندرون هوش و فرهنگ و رای
چو خانه خدایان گزیدند جای
اگر کاخ را سست بنیان کنیم
تن ساکن خانه لرزان کنیم
چو ویران و لرزان بود خانه
نجوید در او مرد کاشانه
تکاور که در رزم مستی کند
سوارش چه سودار که چستی کند

بیا تا که تن را بنیرو کنیم
 ز ورزش روانرا بی آهو کنیم
 چو از تن پیریت نیرو بکاست
 بماند ترا رای و گفتار راست
 سراز فکر روشن دل از رای پاک
 نگردد تهی تا بروز هلاک
 همه روز شادان تر از روز پیش
 نه دل نا امید و نه خاطر پریش
 نگویم که سودی در این زندگیست
 که نزدیک من بانبودن یکیست
 ولیکن دوروزی که در این جهان
 جهان آفرین گفت باش و بمان
 چرا زار باشیم و بیجان و سست
 بدل نا امید و بتن نا درست؟
 همان به که شادان و امیدوار
 به پیچیم طومار لیل و نهار
 جهان چیست آئینه حال ما
 درو منعکس نقش افعال ما

بروی اندرش گر بخندیم شاد
 بخندد بما بر چو گل پیش باد
 و گر پیش او مویه کردیم سر
 بینیم در وی بجز چشم تر
 از این پیش مردان فرخته پی
 بجستند این شادمانی ز می
 ولیکن می ار شادمانی دهد
 بدانسان که دانیم و دانی دهد:
 یکی جوش درخون و شوری بسر
 صداعی بشب رنجی اندر سحر
 چوروزی دومانده لب از جام دور
 شود جسم رنجور و خاطر نفور
 همان به که از چشمه زندگی
 ز شادی بجوئیم پایندگی
 ز ورزش بخواهیم نیروی جان
 دل خرم و شادی جاودان

صله نقد

شاعری بر کریم خان و کیل
چامه خواند بس عریض و طویل
گفته بودش هر بر عرصه کین
خوانده بودش خدای روی زمین
روی او چون گل و کفش چونیم
موسوی پنجه و مسیحی دم
زیر فرمان او ختا و ختن
گوسر تیغ او نجوم پرن
گفت تا آفتاب تابان است
تا که مه بر فلک شتابان است
تو بمان و چوماه و چون خورشید
نور گستر بهر سیاه و سفید



شاه اظهار شادمانی کرد
نیکوئی کرد و مهربانی کرد

گفت تا یک هزار تومانش
بدهد خازنی ز دیوانش
چونکه شاعر شنید این دستور
شادمان گشت و شد بر گنجور
خازن پادشه تعال کرد
در ادای صلت تامل کرد
مدتی شاعر آمد و شد باز
دست او کوتاه و امید دراز
شب از آن زر نا گرفته هنوز
قصرها ساخت تا دمیدن روز
زن گرفت و دکان و خانه خرید
شد به حج و بهر مراد رسید
چون شدی آفتاب زر افشان
از پی زر شدی زخانه روان
لیک چیزی ندادیش گنجور
عذر آوردی و بندی معذور
که شهنش در نهان ز دادن زر
نهی فرموده بود روزدگر

عاقبت رفت شاعر محروم
 تا بر شه بطمع آن معلوم
 گفت ای همجو تو بدوران نه
 شاه بخشید و شیخملی خان نه!
 شه مرا یک هزار تومان داد
 مرده راه خویش را جان داد
 ایک گنجور شاه از آن انعام
 ندهد جز امید و وعده مدام
 گفت شه نیست جای غبن و دریغ
 که حساب من و تو شد تفریغ
 چونکه فی المجلس عوض دادم
 دیگر از بار دینت آزادم
 زان متاعی که تحفه آوردی
 خلعت خویشتن پیر کردی
 شاد کردی بحر فم ای استاد
 لاجرم کردم ت بحر فی شاد!

چشمان تو

میان خانه ما آبدانی است
که هر شب ز اختران چون آسمانی است
چو گردون روی خود شوید در آن آب
بهر دم کو کبی روید در آن آب
ز زر ثابّت و از سیم سیار
چو گردون هر شبش گرم است بازار
جمال اختران در موج لرزان
هزاران شمع را ماند قروزان



صباحون بگذرد بر روی آن آب
شود لرزان تنش مانند سیماب
صفای روی او گردد مکدر
نه مه ماند در او پیدا نه اختر
هوا لختی چو آرامی پسذیرد
بتابد اختر و در دم بمیرد

بهر ساعت بسی زین محو و اثبات
توان دیدن زهر رخشنده مشکو
در این گردون که نامش آبدان است
درخشیدن همان مردن همان است



دو چشمان توای شوخ ستمگر
چو آن آب است و دروی عکس اختر
دراو از کو کب عشق او قند نور
ولی نازش کند چون موج مستور
زمانی برق مهر از وی پدیدار
دمی از ظلمت کین تیره و تار
نگارا بسکه شوخی و هوسناک
ز بس طناز و عیاری و چالاک
فروغ عشق در چشمت نیاید
شعاع مهر در چشمت نیاید
مگر چندان که هنگام تلاطم
بروی آب پاید عکس انجم

ترجمه از قطعه شارل لو کوفیک فرانسوی
Vos yeux : Charles le Goffic

خنده

بس بگشتم در جهان از هردری
چون اب خندان ندیدم منظری
خنده یارب از کدامین عالم است
کز روی این پرمرده عالم خرم است
چونکه بگشاید کسی از خنده لب
آفتاب آید برون گوئی شب
از نسیم جنت و بوی بهشت
خنده را گوئی مگر باشد سرشت
غمزدای و جانفروز و رنج گاه
خرمی بخش روان از یک نگاه
خنده الحق از جهان دیگر است
آن جهان که خالی از شور و شراست
از صفای محض و عین خرمی
این نشان مانده است بهر آدمی

تاجو بهر خنده لب را کرد باز
 از حقیقت پرتو افتد در مجاز
 خنده ز آن رو دلفریب و جاذب است
 که فروغ صادقی در کاذب است
 صبح صادق بین که چون لب کرد باز
 باب بهجت بر رخ شب کرد باز
 خنده او از جهانی روشن است
 یار یزدان دشمن اهریمن است
 شب بدریا کشتی گم کرده راه
 میرود هر سوی در آب سیاه
 موجها بیند دهان چون اژدران
 ابرها بیند پلا سین معجران
 تیغ برق و کوس رعد و دام موج
 حمله ور دروی نهنگان فوج فوج
 هر کجاروی آورد مرگست مرگ
 نیست سودش از فرونی زاد و برگ
 هر زمان گوید دریغا ساحلی
 کاندر آن پائی برقتی در گلی

کوئیا در این شب تاریک و تنگ
گشت ساحل غرقه در کام نهنک
ناگهان خندان شود «فاری» ز دور
وان دژم دریا شود خرم ز نور
ساحل افروزد چراغ خنده
چون بروی مرده چشم زنده
کشتی گم کرده ره شادان شود
خنده بیند لاجرم خندان شود

تیر ۱۳۱۱



مقطعات

شیر بیمار

شیری بیمار و پیر بود ز جان بیمناک
بروزیری بخواست دوائی از هر طبیب
ز هر طرف از وحوش طبیعی آمد فراز
ایکن روبه نهفت روی ز بیم و نهیب
گرگی نزدیک شیر باب سعایت گشود
آری ازینسان کشد کینه رقیب از رقیب
شیر فرستاد کس از بی روبه بخشم
چند دد سهمگین دیو رخانی مهیب
روبه کانیجا رسید شنیده کردار گرگ
طرحی تازه کشید نیرنگی بس غریب
گفت اگر بنده را چندی غیبت فتاد
تا پذیرد شها ز بد سگالان فریب
ندری کردم که تا شاه بیابد علاج
شوم بیوسم ز ملک در هر دیری صلیب

در این سفر دیده ام طیب دانا بسی
 علاج شه جسته ام ز مردمان لبیب
 یکسره گفتند شاه بود ز پیری علیم
 حرارت پیکرش فتاده است از لبیب
 جلد یکی گر گرا تازه و گرم از تنش
 کندن و باید که شه بیر کند عنقریب
 از این نکوتر علاج نباشد از بهر ضعف
 وینک گرگی که هست دعوت شه را مجیب
 شیر پذیرفت و کند از تن آن گرگ پوست
 ساخت ز جلدش لباس کرد ز خونس خضیب
 ساعی کیفر گرفت کسبفر بسیار سخت
 حاسد پاداش یافت پاداشی بس عجیب
 پندی نیکوست این از پی دیوانیان
 زانکه بد بدسگال شود هم اورا نصیب
 اصل ز لافوتن است ترجمه زان رشید
 معنی صوت از گل است آهنگ از عندلیب

رسم کهن

هر رسم که یاد کار دیرینه ماست
آن را توان مطیع شد بی کم و کاست
آن چیز که باخورد نمی آید راست
ور گفته مؤبد است نتوانش خواست

عمر و آرزو

با عمر چو آرزو همی سنجم
این بر سر خاك و آن بگردونست
عمرم بحساب ناید از خردی
وانگه امل از حساب بیرون است
آن ذره و این چو کوه الوند است
آن قطره و این چو رود جیحونست

میزان هوا

آن خامه آبگینه بنگر
کز سیمابش بر اندرونست
گر خون قلم ز مشک ناب است
این را زیق بجای خون است

همواره چو خامه در دواتی
 در طشتک جیوه سرنگون است
 بر دو سویش چهارچوبی است
 وان خامه در آذینکی ستون است
 وز سر تا پای چار چوبه
 ارقامی بهر آزمون است
 تا بنماید که طول سیماب
 درخامه آبگینه چون است
 از خشک و تری چرخ زیق
 بی آرام است و بی سکون است
 گر تر باشد هوا بکاهد
 و در خشک شود هوا افزونست
 احوال سپهر باز گوید
 جاسوس سپهر وائرگون است
 در ری گوید ترا ز باران
 و برابر بیحر آسکون است
 میزان هواش نام شد زانک
 مقیاس سپهر آبگون است

مارا بهر انقلاب گردون
او راهنما ورهنمون است
استاد تریچلی بکرد این
کاستاد صنایع و فنون است
تاریخ ظهور این ز میلاد
صاد و ثاغین و جیم و نون است

کار

بهر کار و حرفت که پیش آیدت
دل و دستت اندر عمل گرم باد
اگر توسن ملک رام تو نیست
چه غم آهن اندر گفت نرم باد
چو کوشی و میری ترا فخر هست
چو خسی و مانی ترا شرم باد
چه آزرم و تنگ ار بود پشه خوار؟
ز عطلت ترا تنگ و آزرم باد

پند

آن شنیدی که پایه اخلاق
استوار است بر سر این پند :
« دیگران را به آرزوی مخواه
آنچه خود نیستی بدان خرسند »
پند دیگر زمن شنو که ترا
دور دارد زهر هراس و گزند
« آنچه در دیگران به نیستی
خوشتن را بدان صفت مپسند »

اندیشه ناپسند

هماندم که اندیشه ناپسند
بمغز اندوت زاد راهش ببند
که از فکربد بر دمدکار بد
چنان کز یکی دانه نخلی بلند
خیالی بر آرد ز جانی دمدار
شراری رساند بشهری گزند

تأثیر سخن

بگوی آنچه پسندیده دانی و هرگز
گمان مدار که گفتار بی اثر گردد
زهر سود گمان گو نه بهر شهرت خویش
که قول بی غرضان در جهان سمر گردد
سخن چوسنگی باشد فکنده درشمی
که هر زمان اثر آن بزرگتر گردد

آئینه جهان

روی جهان بیا کسی آئینه سان بود
کز خوب وزشت ماهمه دروی نشان بود
اندوهگین چو بنگری اندوهگین بود
ور شادمان در آن نگری شادمان بود

گوزن

روزی گوزن خود را در آب دید
از عکس شاخ او را رخ بشکفید
زیرا که دید شاخش اندر مثل
باشد چنان دوشاخه از مشک بید

شد شادمانه از آن زیبا دو شاخ
وز ساق پای او را غم شد پدید
نالید و گفت آوخ کاین ساقها
زینسان خدای لاغر چون آفرید!
آن دم که بود از پایش در فغان
ناگه سگان صیاد آنجا رسید
آن ساقهاش لختی او را رهاند
چندان که گشت در جنگل ناپدید
لیکن دوشاخ او را دردو درخت
پیچید و کرد از جانش نا امید
آمد شکارگر مرد از ره چودیو
دردم گوزن را تن در خون کشید
آنچش بکشت بودی او را عزیز
وانچش بیکار آمد بودش پلید
ما را پلید باشد هرچه مفید
مارا عزیز باشد هرچه لذید^(۱)

(۱) ترجمه از لافوتتن

طبع بوالهوس

بسا کسا که همی نالد و همی گرید
چو هیچ رنج ز چیز و غمی ز کس دارد
بشادمانی و خرسندی احتمال کنند
مصائبی که از این طبع بوالهوس دارد
همی بکوشد با آنچه نیست دسترسش
ولی نکوشد با اینکه دسترس دارد

تاریخ

بسی شگفت بود کار آنکه از تاریخ
حقایق مدنی یا فتن هوس دارد
هزار طوطی شیرین سخن بدام آرد
ولی چو در نگری باد در قفس دارد
همی نگه نکند پیش پای را و مدام
بعشق عهد سلف سر بیاز پس دارد
رسید و بار سفر بست کاروان و هنوز
دو چشم بسته و دو گوش برجرس دارد

چوماهئی که به آب اندر است وقصه آب
شنیدن آرزو از قول خار و خس دارد
بود بدوره خویش آنچنان که پنداری
نه هیچ چیز به بیند نه هیچ کس دارد
همی بکوشد در آنچه نیست دسترسش
ولی نکوشد در آنچه دسترس دارد

فریب ظاهر

مشو فریفته ظاهر از نگاه نخست
چو بارخواهی از بهر خویش کرد پسند
نگاه اول گویند نظره الحماست
بسا کسا که از این نظره اوفتاد به بند
پی خلاص ز تعلیط حس خود شاید
ز کوه خرد و سراب بزرگ گیری پند
میان دشت نگه کن در آفتاب تموز
که از بخار هوا نور دیده راست گزند
بسان قلمزم ژرفی نمایدت صحرا
بسان توده خاکی نمایدت الوند

فرب دیدہ مخورزانکہ چون شوی نزدیک
خطای دیدہ بینی پس از نظارہ چند
بجای آب یکی شوره زار یابی گرم
کہ جان تشنه بر آن چون بر آتش است سپند
بجای تودہ خاکت عیان شود کوهی
کہ تیغهاش دل تیره ابر بشکافند
بسان موج سراپند مردم ناسدان
بسان کوه بلند است مرد دانشمند
کہ هر چه پیش شوی پیش در نظرت آید
یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند

(۱) اقتباس از گفتار ژان ژاک روسو

اخبار چمن

صبحدمی گفت مرا باغبان
زانچه بتان چمنی کرده اند
گفت هر آن خو که نهان داشتند
دوش بخلوت علنی کرده اند
قمریکان سرود خوان بوده اند
بلبلکان خوش سخنی کرده اند
چون ملک بحری فوارگان
شب همه شب آب تنی کرده اند
برگ درختان ز نسیم سحر
بر سر گل باد زنی کرده اند
در شکن دایره کردار موج
بچه بطن صف شکنی کرده اند
پیش هجوم سپه تسند باد
نارونان پیلتنی کرده اند
گلبن چون طور و براو بلبلان
دعوی ربّ ارنی کرده اند

نیمشب از تابش با اختران
شکوفه ها ماو منی کرده اند
ز ژنده کرباس چناران باغ
پارچه پیرهنی کرده اند
گفتی در رهگذر باد صبح
توده مشک ختنی کرده اند
بید بنان در بر ورزنده باد
ورزش و مشق بدنی کرده اند

گوهر و هنر

شنیدم امازیس فرعون مصر
بشاهان کشیده نبودش نژاد
به بیغاره گفتند تا بخوردان
که این پست گوهر بشاهی مباد
کنام هژبران و ناچیز رنگ!
نشیمنگه باز و ناخوب خاد!
یکی طشت زربود در معبدی
که خلق اندران پای شستندشاد

بفرمود شه تا از آن طشت زر
 بتی ساخت دانشوری اوستاد
 چو شد ساخته مردم ازهر کنار
 بر بت ستایش کنان ایستاد
 زبان آوران را بفرمود شاه
 که ای بازتان مانده درمشت باد
 زطشتی که در وی بشستید پای
 چساتان خداوند گیهان بزاد؟
 بگفتند زین پیشتر طشت بود
 کنون جان آمن دراو درفتاد
 بگفتا چو آمن بطشت پلید
 ز فرو و بزرگی خود بهره داد
 مرا گر چه گوهر نباشد بلند
 چرا میبرد گاه بخشش زیاده؟
 چوطشتی بتغییر و تبدیل شکل
 خدائی شود پاک و نیکو نهاد
 چرا من چو از راه رقیم بگاه
 نباشم سزاوار دیهیم و داده؟

زخاك آيد الماس و باقوت ولعل
 همان سنگ كزوى بر آرند لاد
 چرا خلق از آن زينت ياره كرد
 وزين يك به بنياد خانه نهاد ؟

۱۲۹۸

چهار پرده

اندر گیتی چهار پرده است
 هر چند که پرده هست بسیار
 این چار وایك اصل کارند
 دوزان بفکن دوزان نگهدار
 آن دو که بیایدت فکندن
 این است نگو بیاد بسیار
 اول چوشدی حکم فرو گیر
 پرده ز جنایت جفا کار
 زین پرده نبات اجتماعی
 محروم شود ز فیض انوار
 دوم چو امیر نفس گشتی
 بردار حجاب عجب و پندار

کاین پرده کج نمای سازد
از دیدن راستیت ییزار
و آن دو که نگاه بایدت داشت
اول باشد حجاب اسرار
رازی که شود پیش توفاش
تو پرده از آن مگیر زهار
دوم ستری که داشت باید
بر عیب خود است گاه گفتار
گر سر نهان خود نبوشی
دردیده همگنان شوی خوار
از گفتن يك نهفتنی راز
بس یار که گشته دشمن یار
از بهر دوام دوستی را
این پرده نگاهدار هموار

عیب

نبینی جز خود و خود را نبینی
که از تو نیست کس همچون تو مستور
بچشم دیگران بین عیب خود را
که چشم تو بود از عیب خود کور

گرافهای قدیم

ای ز سودای خام آتش تیز
وز تعصب هـزار شور انگیز
پای بند گرافهای قدیم
دوستدار دروغ های عزیز
بند بر پای مرغ عقل منه
خاک در چشم هوش و رای مریز
بخرافات چون خسان مگرای
وز حقایق چو ابلهان مگریز

تا یقین بر تو چهره بنماید
شک کن اندر درستی هر چیز
گر بخوانند مدح تو مفرب
ور بگویند عیب تو مستیز
در پذیر رقتن رسوم کهن
بی محابا مباش و بی پرهیز
هر چه یابی بچشم عقل بسنج
هم به غربال احتیاط به بین
رسمی از مرد بر میانگیزش
کار یزدان شناس رستا خیز
رسمهارا چو مردمان جانی است
که پس از مرگ باز ناید نیز
پند های گذشتگان پذیر
و اندر اندیشه های خویش آمیز
سخنان مرا اگر بخورد
راست آمد ز گوش جان آوین

سعی و امید

ز کرم پيله يکي پند گیر کاز کوشش
بچرخ برشود از بند رشته های دراز
تو نیز هیچ تن آسان مشو که سعی و امید
دو شهر است که آسان کند ترا پرواز

محکم و ساده

پایی از پاپ‌ها که در همه عمر
علم پرور بد و هنر انگیز
خواست تا معبدی نگار کند
بنکوئی چو مشکوی پرویز
گفت تا هر نگار گر نقشی
کرده نزدیک او فرستد تیز
تا یکا یک نگه کند بصور
زان یکی نقشگر کند تمیز
هر که را نقش بود نیکوتر
بگمارد بر آن بنای عزیز

لاجرم هر یک از نگار گران
 که هنر مند بود و رنگ آمیز
 از پس رنج و دقت بسیار
 صورتی کرد خوب و عشرت خیز
 پاپ روزی بدید نقاشی
 که ز دیدار او کند برهیز
 گفت بشتاب و نقش خویش یار
 هر چه داری بروی دایره ریز
 مرد دانا یکی قلم بر داشت
 (چون بدانست نیست راه گریز)
 پنج و شش دایره کشید بدست
 که پیرگار کس نکرد آن چیز
 خواجه حیران شد و بسش بنواخت
 خدمت او را سپرد و نعمت نیز
 گفت کار اینچنین مرا شاید
 نه برنگ و نگار و دست آوین
 محکم و ساده شعر گوی رشید
 که نیرزد جز این به نیم پیشیز

بادگار

بر تن تازه نهالی کنده شد
یادگاری از سر يك تیغ تیزه
«یاد آن ساعت که چون زلفین یار
بادعنبر سای بود و مشک بیز»
چون بر آن بگذشت بس صیف و شتا
فصلهای سبزه خیز و برگ ریز
از عطای ابر و باد و آفتاب
در بهاران کاه نشو و رستخیز
وز فشار برف و یخ بندان سخت
در زمستان فصل پرشور و ستیز
شد دستبر آن را حریرین برگ و پوست!
شد دستبر آن یادگار خرد نیز
همچنان گردد بقلب با وفا
یادگار عشق یاران عزیز!

مکن ما را فراموش

یکی دل داده با دلدار طناز
بدشت اندر همی شددوش بادوش
براه اندر مگر شطی خروشان
پدید آمده همه موج و همه جوش
پلنگ از بانگ رعدش گشته بی تاب
نهنگ از تاب موجش رفته از هوش
گلی زیبا پدید آمد بر آن آب
فشرده دیو امواجش در آغوش
بگفت آن شوخ: «کاش این گل مرا بود
که زینت دادمی از وی بر ودوش»!
در آب افکند عاشق خویشتن را
همان ناگشته یار از گفت خاموش
چو آن گل را پس از رنج فراوان
بدست آورد ازو شد طاقت و توش
سوی یارش فکند و گفت و جان داد
«بگیر این گل مکن ما را فراموش»!

تکیه بر غیر

رخویش جوی اگر کام دل همی جوئی
که قدر نفس عزیز است و آبروی شریف
ستاره بی نظر و چرخ بی اثر میدان
جهان مبارز و خالق جهان عزیز و حریف
نعیم دهر غنائیم شناس نی صدقات
فراختای جهان را مصاف دان نه مضیف
چنارشو نه کدو بن که درفتی از پای
چورفت نوبت صیف و فرار سید خریف
چرا نبالی بر خویش چون چنار قوی
چرا به پیچی بر غیر چون کدوی نحیف
که هیچ چیز کسان را چنان ضعیف نکرد
که تکیه کردن بر غیر خویش کرد ضعیف.

شک

راز زمین و سر نهانخانه فلك
دانسته شد بقوت اندیشه یک یک
گردون سپرده شد پیر آسمان نورد
دریا گذاره شد به پی آهنین سمک

اجزای ذره‌های بسایط گشاده شد
 اعراض عنصری ز جواهر شدند فك
 راز گذشتگان بدر افتاد از طلسم
 نقدستارگان زده شد پاك بر محك
 شد رام و سرفکنده بدرگاه آدمی
 آن قوه که هیچ نمیگیردش بتك
 شد اهرمن تباه و سیه روز گشت دیو
 غول از جهان بدر شد و غفریت قد هلك
 از دقت زمین و زالواح آسمان
 بس نقطه‌های چهل که يك يك شدند حك
 بگشاد آدمی همه حصنی بدست علم
 جز حصن شك که علم ندارد کلید شك
 پیکی است در نهان که هم او دارد آن کلید
 «ای پيك پی خجسته چه نامی فدیت لك»!

خنده و گریه

بمقتضای جوانی بسی بخندیدم
 که ذوق دردندانستم و حلاوت اشك

کنون چو یاد کنم زان تباه گشته زمان
روان شود بندامت مرا ز دیده سرشک
اگر جهان همه خندان و شاد کام بود
قسم بگریه کز آن خنده ام نیاید رشک
که خنده دردی باشد ز فرط بیدردی
ولیک گریه جراحات روح راست بزشک

استواری

دیدنی آن کشن و استوار درخت
با شکیب و قرار و طاقت و سنگ
در بهاران چو از بر کسپسار
سیل سویش همی کند آهنگ
همچنان از دهنهای سر به نشیب
بر کند پیش راه سنگ بچنگ
چون کمان گرد او فرو گیرد
او بماند بسان تیر خدنگ
سیل ازین خیرگی و ستواری
خشم گیرد بسان شرزه پلنگ

همچو دیوانگان بر آرد کف
 از فزونی غریب و بانگ و غرنگ
 آخر الامر ره بگرداند
 سر بزیر افکند ز عار و زنتک
 آدمی زاده نیست کم ز درخت
 غم گیتی فزون ز سیل بجنک
 گر بیاموخت غم ز سیل شتاب
 من بیاموزم از درخت درنگ
 من نهنگم اگر که غم بحر است
 نگریند ز موج بحر نهنگ

آئینه اخلاق

میجوی عزالت و بانیک و بد همی آمیز
 که مردم آینه مردم است در هر حال
 از آن خصال که در خویشتن نهانداری
 همیشه یابی در طبع دیگران تمثال
 چو آن سیاه مشو کاندرا آینه رخ خویش
 بدید و بشکست آئینه را ز شرم مثال

عنكبوت و کرم ابریشم

عنكبوتی بکرم ابریشم
گفت ای کرده راه صنعت گم
تو بسالی نمی توانی رشت
طول يك شبر و وزن ده گندم
من بروز و شبی فرو بوشم
سقف و دیوار خانه و طارم
رشته هایم بر آسمانه کاخ
کهکشانشانها نماید و انجم
ایک با این صنایع و فرهنگ
مردم از من رمد چو از کژدم
گفت چون تار من گرانمایه است
زان گرانمایه ام بر مردم
تار تو گر طراز دیوار است
تار من همسر خز و قاقم
کار نیکو کن ارچه دیر کنی
گر به پنجم نشد به پنجاهم

جامه را تا که نیک یابدرنگ
 رنگرز دیرتر کشد از خم
 از کمی شد گرانها صندل
 وز فزونی است کم بهاهیزم
 آب شیرین اگر چه یک قطره
 تشنه را به بود ز صد قلزم
 سالها میکل آنز رنج کشید
 تا کند نقش معبدی در رم
 لیک سالی دویست گرمانه
 نقش کردند درری و درقم
 شعر کم گوی و نغز گوی رشید
 بشنو پند کرم ابریشم
 (اقتباس از Lafontaine)

یقین

ای دل بسی شکار بجست از کمند تو
 بس کن زهرزه تاختن اندر کمین نشین
 تا چون حباب محو نگردی ز موج شك
 همچون صدف بقعر محیط یقین نشین

هندوانه

الا ای گرفتار جنگ زمانه
منال از فشارش چنین جاودانه
پی آزمایش بود این فشردن
ندانم که این نکته دانی تو یانه
که تاقش رندش بدودست محکم
نداندند خوب و بد هندوانه

کتابخانه

ای کان خرد ای کتابخانه
جز در تو نیم هیچ شادمانه
در گلشن تو برگزیده پیوست
افکار بزرگان آشیانه
احساس دوصد دل بگنج تو در
اندیشه صد سر بهر کرانه
هر دم که بیابم مرخوشتن را
بر تیر مصائب شده نشانه

نزدیک توام خوش پناهگاهی است
از کین و جفا و غم زمانه
جانها نگریم در هر شاخسارت
جانم را فرستم در آن میانه
گیتی و شکنج روان گزایش
در چشم من آید همه فسانه
خوشبخت کسی کو حیات خود را
در تو بگزارد بجاودانه

بیداد

بصحرائی گلی رست و بیژمرد
که فصلی سخت بود و خشکسالی
هوا از خشک مغزی همچو دودی
زمین از سخت روئی چون سفالی
غبار آلوده گیتی چون مصافی
دم آغشته افق همچون قتالی
نه باریدی بر او گریان سحابی
نه بگذشتی بر او باد شمالی

قدش کوتاه شده چون قد طفلی
 رخس بر چین شده چون روی زالی
 همه بر گش ز بی آبی چو فلسی
 همه شاخس ز باریکی چو نالی
 نشسته منتظر شاید که ابری
 بر او ریزد بلطف اشک زلالی
 بر آمد از افق ابری سیه فام
 بشرقش بالای و در غرب بالای
 تبه مغزش چو شخص مالداری
 سیه رویش چو مرد بد فعلی
 بغریبی ز کبر و تیره رانی
 چو شیری در پی پویان غزالی
 چنان کارد به سوی شهر بندی
 بنخوت قرص نانی کوتوالی
 چو دید آن ابر را گل بانگ برداشت
 که رحمی بر ضعیفی تیره حالی
 شنید این ناله ابر و روی بر تافت
 که او را زان سخن آمد ملالی

کجا رحم آورد بالا نشینی
 بسختی دیده صف العالی
 نمی بینی چو درویشی بنالد
 چسان خندد بر او صاحب جلالی!
 سوی مرز دگر آمد از آن دشت
 که بد سیراب باغی بی مثالی
 در آن جاری زهر سو جویباری
 از آن بالنده هر جانب نهالی
 سپهرش کرده هر روزی نگاری
 نسیمش داده هر ساعت صقالی
 فرو بارید سیلابی بر آن باغ
 که بود او را ز شادابی کمالی
 بمرد آن گل ز بی آبی بصحرا
 بماند آن ابر نادان را و بالی^(۱)

(۱) اقتباس از مضامین اروپائی

يك نظر

گیتی بچشم اندر همچون بهشت بود
از رنگ و بوی و شادی و امید و خرمی
این مرغ دل که غفلت و کبر است بال او
از شوق يك دقیقه نیا سود بر زمی
يك روز از دریچه بیانی نظر فکند
زان روز باز بال و پرش بگسلد همی
آن باغ هـ چو زهره بچشمش زروشنیت
وین روز گار چون چه بابل ز مظلومی
نه شادائی تواند دادن بدو امید
نه همدمی تواند کردنش همدمی
گوئی جهان بمرد و بشد جان کاینات
وز آدمی نماند بجز طیف آدمی
ای کاش دیده ماندی محروم از آن نگاه
یا میشدی نصیبش تشریف محرمی !

رباعیات

ای میوهٔ زندگی که نامت فرداست
کبی دست دهی که جانم از هجر تو کاست
مانا که از آن سوی زمان است و مکان
جای تو که هر چه میروم نا پیدا است



شیرینی گفتار تو تقریر نیست
زیبائی رخسار تو تصویر نیست
افسانهٔ شوق ما و بی مهری تو
خوابیست و لیک خواب تعبیری نیست



جان از تو نسیم آشنائی جوید
تاریک دل از تو روشنائی جوید
بیچاره دسی که بسته بند تو نیست
وانکس که ز بند تو رهائی جوید



عمری ز پی خیال بهوده شدیم
سودی نگرفته زود فرسوده شدیم
از جام حیات لب نیالوده هنوز
از تهمت زندگانی آلوده شدیم



فرسوده روزگار بدخواه شدیم
نا یافته ره بدوست گمراه شدیم
جز ناله نصیبی از جهان نگرفتیم
با اشک بیامدیم و با آه شدیم!



فهرست

۶۹	یاد	۱	<u>منقطعات</u>
۷۵	سلاسل	۳	نوبهار
۷۷	ماهی هوس	۷	صبحانه شاعر
۸۲	تو امان	۱۱	آئینه خیال
۸۵	<u>قصاید</u>	۱۶	دو آسمان
۸۷	طبیعت و صنعت	۲۱	بر بل
۸۹	جام عشق	۲۶	شبی در جنگل
۹۱	خانه	۳۱	خزان
	در رثای مرحوم آقاسید	۳۶	دل افسرده
۹۵	احمد ادیب پشاورى	۳۹	اغتمام فرصت
۹۸	گذشت زمانه	۴۵	دفتر خاطر
۱۰۳	فردا	۵۱	طیاره
۱۰۸	زندانی	۵۴	بروانه و گل
۱۱۱	هر	۵۶	چاه
۱۱۴	گردباد	۶۰	تقویم
۱۱۶	فواره	۶۵	بیژن

۱۴۳	عمل وامل	۱۱۹	ورزش
۱۴۷	وفای زن	۱۲۱	برگ ریزان
۱۵۲	نارون	۱۲۵	آفتاب عشق
۱۵۷	برای مجله آینده	۱۲۹	چاره الهی
۱۵۹	ماه دو هفته	۱۳۱	آسمان پیمان
درستایش ادیسون مخترع		هفتاد سالگی رابین درانات	
۱۶۷	امریکائی	۱۳۵	تا گور شاعر هندی
۱۷۱	شهاب	۱۳۸	اغز دود
۱۷۳	اختلاف دالها	۱۴۰	بلای عام

غزلیات

- ۱۷۵
- ۱۷۷ شب جو گردون سایبان غم بسر گیرد مرا
- ۱۷۸ از فغان و ناله کاری برنخواست
- ۱۷۹ کسیکه مصلحت خود باین و آن نگذاشت
- ۱۸۰ آوخ که دوست رشته الفت گسست و رفت
- ۱۸۲ هر کسیکه چو من بر رخ خوبت نظر انداخت
- ۱۸۳ باد گر از جانب مشکوی تست مشکساست
- ۱۸۵ من نمیگویم که بیش از دیدنت دل غم نداشت
- ۱۸۶ عمر در بی حاصلی شد جمع و چون خرمن بسوخت

- ۱۸۸ راهی نشد بدید و دل اندر هوس بماند
 ۱۸۹ قضا لطیفه شادی در این جهان نهاد
 ۱۹۱ تا کسی دست ز دامن تو کوتاه نکرد
 ۱۹۲ باز پیش باد هر برگی نوایی میزند
 ۱۹۳ یار صد دل با نگاهی می کشد
 ۱۹۴ هزار گوهر معنی برم بخانه خویش
 ۱۹۵ ز دست طالع خود در خروشم
 ۱۹۷ بامیدی که باز آئی براهت عمر سر کردم
 ۱۹۹ چو غنچه ایم بر از درد و لب بیسته ز گفتن
 ۲۰۰ با آب گفتم درد خود افسرد آب از درد من
 ۲۰۲ وحشت آید زین خرابم خلوت آباد کو
 ۲۰۳ جان نجوید دل نخواهد هیچ جز پیوند تو
 ۲۰۴ ما را بگفتن آری وز ناز لب بیندی
 ۲۰۵ ای رفته ز بر کی ز سفر باز پس آئی
 ۲۰۷ اگر اندیشه گشاینده مشکل بودی
 ۲۰۸ ساقیا فصل بهار است بیاور جامی
 ۲۰۹ در حضوری و غایب از نظری
 ۲۱۰ ما را بطره خویش هر سو همی کشانی

۲۵۹	میزان هوا	۲۱۱	<u>مثنویات</u>
۲۶۱	کار	۲۱۳	رنجها
۲۶۲	پند	۲۱۷	خروس
۲۶۲	اندیشه ناپسند	۲۲۲	فریب
۲۶۳	تأثیر سخن	۲۲۸	شمع اندیشه
۲۶۳	آئینه جهان	۲۳۰	گلدان شکسته
۲۶۳	گوزن	۲۳۴	کوشش
۲۶۵	طبع بوالهوس	۲۳۵	جوانی
۲۶۵	تاریخ	۲۳۷	بنفشه محجوب
۲۶۶	فریب ظاهر	۲۴۰	مکرها
۲۶۸	اخبار چمن	۲۴۳	ورزش
۲۶۹	گوهر و هنر	۲۴۶	صلاه نقد
۲۷۱	چهار پرده	۲۴۹	چشمان تو
۲۷۳	عیب	۲۵۱	خنده
۲۷۳	گزافهای قدیم	۲۵۵	<u>مقطعات</u>
۲۷۵	سعی و امید	۲۵۷	شیر بیمار
۲۷۵	محکم و ساده	۲۵۹	رسم کهن
۲۷۷	یادگار	۲۵۹	عمر و آرزو

۲۸۴	هقین	۲۷۸	مکن مارا فراموش
۲۸۵	هندوانه	۲۷۹	تکیه بر غیر
۲۸۵	کتابخانه	۲۷۹	شک
۲۸۶	بیداد	۲۸۰	خنده و گریه
۲۸۹	یک نظر	۲۸۱	استواری
۲۹۰	رباعیات	۲۸۲	آئینه اخلاق
۲۹۲	فهرست	۲۸۳	عنکبوت و کرم ابریشم



